

# کتاب سفر پیدایش

سفر اول از خمسه تورات موسی

۱ در ابتدا، خدا آسمانها و زمین را آفرید. <sup>۲</sup> و زمین تهی و بایر بود و تاریکی بر روی لجه و روح خدا سطح آبها را فرو گرفت.

۳ و خدا گفت: «روشنایی بشود.» و روشنایی شد. <sup>۴</sup> و خدا روشنایی را دید که نیکوست و خدا روشنایی را از تاریکی جدا ساخت. <sup>۵</sup> و خدا روشنایی را روز نامید و تاریکی را شب نامید. و شام بود و صبح بود، روزی اول.

۶ و خدا گفت: «فلکی باشد در میان آبها و آبها را از آبها جدا کند.» <sup>۷</sup> و خدا فلک را بساخت و آبهای زیر فلک را از آبهای بالای فلک جدا کرد. و چنین شد. <sup>۸</sup> و خدا فلک را آسمان نامید. و شام بود و صبح بود، روزی دوم.

۹ و خدا گفت: «آبهای زیر آسمان در یکجا جمع شود و خشکی ظاهر گردد.» و چنین شد. <sup>۱۰</sup> و خدا خشکی را زمین نامید و اجتماع آبها را دریا نامید. و خدا دید که نیکوست. <sup>۱۱</sup> و خدا گفت: «زمین نباتات برویاند، علفی که تخم بیاورد و درخت میوه‌ای که موافق جنس خود میوه آورد که تخمش در آن باشد، بر روی زمین.» و چنین شد. <sup>۱۲</sup> و زمین نباتات را رویانید، علفی که موافق جنس خود تخم آورد و درخت میوه‌داری که تخمش در آن، موافق جنس خود باشد. و خدا دید که نیکوست. <sup>۱۳</sup> و شام بود و صبح بود، روزی سوم.

۱۴ و خدا گفت: «نیرها در فلک آسمان باشند تا روز را از شب جدا کنند و برای آیات و زمانها و روزها و سالها باشند.» <sup>۱۵</sup> و نیرها در فلک آسمان باشند تا بر زمین روشنایی دهند.» و چنین شد. <sup>۱۶</sup> و خدا دو نیر بزرگ ساخت، نیر اعظم را برای سلطنت روز و نیر اصغر را برای سلطنت شب، و ستارگان را. <sup>۱۷</sup> و خدا آنها را در فلک آسمان گذاشت تا بر زمین روشنایی دهند، <sup>۱۸</sup> و تا سلطنت نمایند بر روز و بر شب، و روشنایی را از تاریکی جدا کنند. و خدا دید که نیکوست. <sup>۱۹</sup> و شام بود و صبح بود، روزی چهارم.

<sup>۲۰</sup> و خدا گفت: «آبها به انبوه جانوران پر شود و پرندگان بالای زمین بر روی فلک آسمان پرواز کنند.»<sup>۲۱</sup> پس خدا نهنگان بزرگ آفرید و همه جانداران خزنده را، که آبها از آنها موافق اجناس آنها پر شد، و همه پرندگان بالدار را به اجناس آنها. و خدا دید که نیکوست.<sup>۲۲</sup> و خدا آنها را برکت داده، گفت: «بارور و کثیر شوید و آبهای دریا را پر سازید، و پرندگان در زمین کثیر بشوند.»<sup>۲۳</sup> و شام بود و صبح بود، روزی پنجم.

<sup>۲۴</sup> و خدا گفت: «زمین، جانوران را موافق اجناس آنها بیرون آورد، بهایم و حشرات و حیوانات زمین به اجناس آنها.» و چنین شد.<sup>۲۵</sup> پس خدا حیوانات زمین را به اجناس آنها بساخت و بهایم را به اجناس آنها و همه حشرات زمین را به اجناس آنها. و خدا دید که نیکوست.<sup>۲۶</sup> و خدا گفت: «آدم را بصورت ما و موافق شبیه ما بسازیم تا بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و بهایم و بر تمامی زمین و همه حشراتی که بر زمین می‌خزند، حکومت نماید.»

<sup>۲۷</sup> پس خدا آدم را بصورت خود آفرید. او را بصورت خدا آفرید. ایشان را نر و ماده آفرید.<sup>۲۸</sup> و خدا ایشان را برکت داد و خدا بدیشان گفت: «بارور و کثیر شوید و زمین را پر سازید و در آن تسلط نمایید، و بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و همه حیواناتی که بر زمین می‌خزند، حکومت کنید.»<sup>۲۹</sup> و خدا گفت: «همانا همه علف‌های تخمداری که بر روی تمام زمین است و همه درختهایی که در آنها میوه درخت تخمدار است، به شما دادم تا برای شما خوراک باشد.<sup>۳۰</sup> و به همه حیوانات زمین و به همه پرندگان آسمان و به همه حشرات زمین که در آنها حیات است، هر علف سبز را برای خوراک دادم.» و چنین شد.<sup>۳۱</sup> و خدا هر چه ساخته بود، دید و همانا بسیار نیکو بود. و شام بود و صبح بود، روز ششم.

**۲** و آسمانها و زمین و همه لشکر آنها تمام شد.<sup>۲</sup> و در روز هفتم، خدا از همه کار خود که ساخته بود، فارغ شد. و در روز هفتم از همه کار خود که ساخته بود، آرامی گرفت.<sup>۳</sup> پس خدا روز هفتم را مبارک خواند و آن را تقدیس نمود، زیرا که در آن آرام گرفت، از همه کار خود که خدا آفرید و ساخت.

این است پیدایش آسمانها و زمین در حین آفرینش آنها در روزی که یهوه، خدا، زمین و آسمانها را بساخت. <sup>۵</sup> و هیچ نهال صحرا هنوز در زمین نبود و هیچ علف صحرا هنوز نرویده بود، زیرا خداوند خدا باران بر زمین نبارانیده بود و آدمی نبود که کار زمین را بکند. <sup>۶</sup> و مه از زمین برآمده، تمام روی زمین را سیراب می‌کرد. <sup>۷</sup> خداوند خدا پس آدم را از خاک زمین بسرشت و در بینی وی روح حیات دمید، و آدم نفس زنده شد. <sup>۸</sup> و خداوند خدا باغی در عدن بطرف مشرق غرس نمود و آن آدم را که سرشته بود، در آنجا گذاشت. <sup>۹</sup> و خداوند خدا هر درخت خوشنما و خوش‌خوراک را از زمین رویانید، و درخت حیات را در وسط باغ و درخت معرفت نیک و بد را. <sup>۱۰</sup> و نهری از عدن بیرون آمد تا باغ را سیراب کند، و از آنجا منقسم گشته، چهار شعبه شد. <sup>۱۱</sup> نام اول فیشون است که تمام زمین حویله را که در آنجا طلاست، احاطه می‌کند. <sup>۱۲</sup> و طلای آن زمین نیکوست و در آنجا مروارید و سنگ جزع است. <sup>۱۳</sup> و نام نهر دوم جیحون که تمام زمین کوش را احاطه می‌کند. <sup>۱۴</sup> و نام نهر سوم حدقل که بطرف شرقی آشور جاری است. و نهر چهارم فرات. <sup>۱۵</sup> پس خداوند خدا آدم را گرفت و او را در باغ عدن گذاشت تا کار آن را بکند و آن را محافظت نماید. <sup>۱۶</sup> و خداوند خدا آدم را امر فرموده، گفت: «از همه درختان باغ بی‌ممانعت بخور، <sup>۱۷</sup> اما از درخت معرفت نیک و بد زنهار نخوری، زیرا روزی که از آن خوردی، هرآینه خواهی مرد.» <sup>۱۸</sup> و خداوند خدا گفت: «خوب نیست که آدم تنها باشد. پس برایش معاونی موافق وی بسازم.» <sup>۱۹</sup> و خداوند خدا هر حیوان صحرا و هر پرنده آسمان را از زمین سرشت و نزد آدم آورد تا ببیند که چه نام خواهد نهاد و آنچه آدم هر ذی‌حیات را خواند، همان نام او شد. <sup>۲۰</sup> پس آدم همه بهایم و پرندگان آسمان و همه حیوانات صحرا را نام نهاد. لیکن برای آدم معاونی موافق وی یافت نشد.

<sup>۲۱</sup> و خداوند خدا، خوابی گران بر آدم مستولی گردانید تا بخت، و یکی از دنده‌هایش را گرفت و گوشت در جایش پر کرد. <sup>۲۲</sup> و خداوند خدا آن دنده را که از آدم گرفته بود، زنی بنا کرد و وی را به نزد آدم آورد. <sup>۲۳</sup> و آدم گفت: «همانا اینست استخوانی از استخوانهایم و گوشتی از گوشتم، از این سبب "نسا" نامیده شود زیرا که از انسان گرفته شد.» <sup>۲۴</sup> از این سبب مرد پدر و مادر خود را ترک کرده، با زن خویش خواهد پیوست و یک تن خواهند بود. <sup>۲۵</sup> و آدم و زنش هر دو برهنه بودند و خجلت نداشتند.

و مار از همه حیوانات صحرا که *خداوند* خدا ساخته بود، هشیارتر بود. و به زن گفت: «آیا خدا حقیقتاً گفته است که از همه درختان باغ نخورید؟»<sup>۲</sup> زن به مار گفت: «از میوه درختان باغ می‌خوریم،<sup>۳</sup> لکن از میوه درختی که در وسط باغ است، خدا گفت از آن مخورید و آن را لمس نکنید، مبادا بمیرید.»<sup>۴</sup> مار به زن گفت: «هر آینه نخواهید مرد،<sup>۵</sup> بلکه خدا می‌داند در روزی که از آن بخورید، چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود.»<sup>۶</sup> و چون زن دید که آن درخت برای خوراک نیکوست و بنظر خوشنما و درختی دلپذیر و دانش‌افزا، پس از میوه‌اش گرفته، بخورد و به شوهر خود نیز داد و او خورد.<sup>۷</sup> آنگاه چشمان هر دو ایشان باز شد و فهمیدند که عریانند. پس بر گهای انجیر به هم دوخته، سترها برای خویشان ساختند.

<sup>۸</sup> و آواز *خداوند* خدا را شنیدند که در هنگام وزیدن نسیم نهار در باغ می‌خرامید، و آدم و زنش خویشان را از حضور *خداوند* خدا در میان درختان باغ پنهان کردند.<sup>۹</sup> و *خداوند* خدا آدم را ندا در داد و گفت: «کجا هستی؟»<sup>۱۰</sup> گفت: «چون آوازت را در باغ شنیدم، ترسان گشتم، زیرا که عریانم. پس خود را پنهان کردم.»<sup>۱۱</sup> گفت: «که تو را آگاهانید که عریانی؟ آیا از آن درختی که تو را قدغن کردم که از آن نخوری، خوردی؟»<sup>۱۲</sup> آدم گفت: «این زنی که قرین من ساختی، وی از میوه درخت به من داد که خوردم.»<sup>۱۳</sup> پس *خداوند* خدا به زن گفت: «این چه کار است که کردی؟» زن گفت: «مار مرا اغوا نمود که خوردم.»

<sup>۱۴</sup> پس *خداوند* خدا به مار گفت: «چونکه این کار کردی، از جمیع بهایم و از همه حیوانات صحرا ملعون تر هستی! بر شکمت راه خواهی رفت و تمام ایام عمرت خاک خواهی خورد.»<sup>۱۵</sup> و عداوت در میان تو و زن، و در میان ذریت تو و ذریت وی می‌گذارم؛ او سر تو را خواهد کوبید و تو پاشنه وی را خواهی کوبید.»<sup>۱۶</sup> و به زن گفت: «الم و حمل تو را بسیار افزون گردانم؛ با الم فرزندان خواهی زاید و اشتیاق تو به شوهرت خواهد بود و او بر تو حکمرانی خواهد کرد.»<sup>۱۷</sup> و به آدم گفت: «چونکه سخن زوجهات را شنیدی و از آن درخت خوردی که امر فرموده، گفتم از آن نخوری، پس بسبب تو زمین ملعون شد، و تمام ایام عمرت از آن با رنج خواهی خورد.»<sup>۱۸</sup> خار و خس نیز برایت خواهد رویانید و سبزه‌های صحرا را خواهی خورد،<sup>۱۹</sup> و به عرق پیشانی‌ات نان خواهی خورد تا حینی که به خاک راجع گردی، که از آن گرفته شدی زیرا که تو خاک هستی و به خاک خواهی برگشت.»

۲۰ و آدم زن خود را حوا نام نهاد، زیرا که او مادر جمیع زندگان است. ۲۱ و خداوند خدا رختها برای آدم و زنش از پوست بساخت و ایشان را پوشانید. ۲۲ و خداوند خدا گفت: «همانا انسان مثل یکی از ما شده است، که عارف نیک و بد گردیده. اینک مبدا دست خود را دراز کند و از درخت حیات نیز گرفته بخورد، و تا به ابد زنده ماند.» ۲۳ پس خداوند خدا، او را از باغ عدن بیرون کرد تا کار زمینی را که از آن گرفته شده بود، بکند. ۲۴ پس آدم را بیرون کرد و به طرف شرقی باغ عدن، کروبیان را مسکن داد و شمشیر آتشی را که به هر سو گردش می‌کرد تا طریق درخت حیات را محافظت کند.

۴ و آدم، زن خود حوا را بشناخت و او حامله شده، قائن را زایید و گفت: «مردی از یهوه حاصل نمودم.» ۲ و بار دیگر برادر او هابیل را زایید. و هابیل گله‌بان بود، و قائن کارکن زمین بود. ۳ و بعد از مرور ایام، واقع شد که قائن هدیه‌ای از محصول زمین برای خداوند آورد. ۴ و هابیل نیز از نخست‌زادگان گله خویش و پیه آنها هدیه‌ای آورد. و خداوند هابیل و هدیه او را منظور داشت، ۵ اما قائن و هدیه او را منظور نداشت. پس خشم قائن به شدت افروخته شده، سر خود را بزیر افکند. ۶ آنگاه خداوند به قائن گفت: «چرا دشمنانک شدی؟ و چرا سر خود را بزیر افکندی؟ ۷ اگر نیکویی می‌کردی، آیا مقبول نمی‌شدی؟ و اگر نیکویی نکردی، گناه بر در، در کمین است و اشتیاق تو دارد، اما تو بر وی مسلط شوی.»

۸ و قائن با برادر خود هابیل سخن گفت. و واقع شد چون در صحرا بودند، قائن بر برادر خود هابیل برخاسته، او را کشت. ۹ پس خداوند به قائن گفت: «برادرت هابیل کجاست؟» گفت: «نمی‌دانم، مگر پاسبان برادرم هستم؟» ۱۰ گفت: «چه کرده‌ای؟ خون برادرت از زمین نزد من فریاد برمی‌آورد! ۱۱ و اکنون تو ملعون هستی از زمینی که دهان خود را باز کرد تا خون برادرت را از دستت فرو برد. ۱۲ هر گاه کار زمین کنی، همانا قوت خود را دیگر به تو ندهد. و پریشان و آواره در جهان خواهی بود.» ۱۳ قائن به خداوند گفت: «عقوبتم از تحملم زیاده است. ۱۴ اینک مرا امروز بر روی زمین مطرود ساختی، و از روی تو پنهان خواهم بود. و پریشان و آواره در جهان خواهم بود و واقع می‌شود هر که مرا یابد، مرا خواهد کشت.» ۱۵ خداوند به وی

گفت: «پس هر که قائن را بکشد، هفت چندان انتقام گرفته شود.» و خداوند به قائن نشانی‌ای داد که هر که او را یابد، وی را نکشد.<sup>۱۶</sup> پس قائن از حضور خداوند بیرون رفت و در زمین نود، بطرف شرقی عدن، ساکن شد.

<sup>۱۷</sup> و قائن زوجه خود را شناخت. پس حامله شده، خونخ را زایید. و شهری بنا می‌کرد، و آن شهر را به اسم پسر خود، خونخ نام نهاد.<sup>۱۸</sup> و برای خونخ عیراد متولد شد، و عیراد، محوئائیل را آورد، و محوئائیل، متوشائیل را آورد، و متوشائیل، لمک را آورد.<sup>۱۹</sup> و لمک، دو زن برای خود گرفت، یکی را عاده نام بود و دیگری را ظلّه.<sup>۲۰</sup> و عاده، یابال را زایید. وی پدر خیمه‌نشینان و صاحبان مواشی بود.<sup>۲۱</sup> و نام برادرش یوبال بود. وی پدر همه نوازندگان بربط و نی بود.<sup>۲۲</sup> و ظلّه نیز توبل قائن را زایید، که صانع هر آلت مس و آهن بود. و خواهر توبل قائن، نعمه بود.<sup>۲۳</sup> و لمک به زنان خود گفت: «ای عاده و ظلّه، قول مرا بشنوید! ای زنان لمک، سخن مرا گوش گیرید! زیرا مردی را کشتم بسبب جراحت خود، و جوانی را بسبب ضرب خویش.<sup>۲۴</sup> اگر برای قائن هفت چندان انتقام گرفته شود، هر آینه برای لمک، هفتاد و هفت چندان.»<sup>۲۵</sup> پس آدم بار دیگر زن خود را شناخت، و او پسری بزاد و او را شیث نام نهاد، زیرا گفت: «خدا نسلی دیگر به من قرار داد، به عوض هابیل که قائن او را کشت.»<sup>۲۶</sup> و برای شیث نیز پسری متولد شد و او را انوش نامید. در آنوقت به خواندن اسم یهوه شروع کردند.

این است کتاب پیدایش آدم در روزی که خدا آدم را آفرید، به شبیه خدا او را ساخت،<sup>۲</sup> نر و ماده ایشان را آفرید. و ایشان را برکت داد و ایشان را «آدم» نام نهاد، در روز آفرینش ایشان.

<sup>۳</sup> و آدم صد و سی سال بزیست، پس پسری به شبیه و بصورت خود آورد، و او را شیث نامید. و ایام آدم بعد از آوردن شیث، هشتصد سال بود، و پسران و دختران آورد. <sup>۴</sup> پس تمام ایام آدم که زیست، نهصد و سی سال بود که مرد. <sup>۵</sup> و شیث صد و پنج سال بزیست، و انوش را آورد. <sup>۶</sup> و شیث بعد از آوردن انوش، هشتصد و هفت سال بزیست و پسران و دختران آورد. <sup>۷</sup> و جمله ایام شیث، نهصد و دوازده سال بود که مرد. <sup>۸</sup> و انوش نود سال بزیست، و قینان را آورد. <sup>۹</sup> و

انوش بعد از آوردن قینان، هشتصد و پانزده سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. <sup>۱۱</sup> پس جمله ایام انوش نهصد و پنج سال بود که مرد. <sup>۱۲</sup> و قینان هفتاد سال بزیست، و مهللئیل را آورد. <sup>۱۳</sup> و قینان بعد از آوردن مهللئیل، هشتصد و چهل سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. <sup>۱۴</sup> و تمامی ایام قینان، نهصد و ده سال بود که مرد. <sup>۱۵</sup> و مهللئیل، شصت و پنج سال بزیست، و یارد را آورد. <sup>۱۶</sup> و مهللئیل بعد از آوردن یارد، هشتصد و سی سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. <sup>۱۷</sup> پس همه ایام مهللئیل، هشتصد و نود و پنج سال بود که مرد. <sup>۱۸</sup> و یارد صد و شصت و دو سال بزیست، و خنوخ را آورد. <sup>۱۹</sup> و یارد بعد از آوردن خنوخ، هشتصد سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. <sup>۲۰</sup> و تمامی ایام یارد، نهصد و شصت و دو سال بود که مرد. <sup>۲۱</sup> و خنوخ شصت و پنج سال بزیست، و متوشالح را آورد. <sup>۲۲</sup> و خنوخ بعد از آوردن متوشالح، سیصد سال با خدا راه می‌رفت و پسران و دختران آورد. <sup>۲۳</sup> و همه ایام خنوخ، سیصد و شصت و پنج سال بود. <sup>۲۴</sup> و خنوخ با خدا راه می‌رفت و نایاب شد، زیرا خدا او را برگرفت. <sup>۲۵</sup> و متوشالح صد و هشتاد و هفت سال بزیست، و لمک را آورد. <sup>۲۶</sup> و متوشالح بعد از آوردن لمک، هفتصد و هشتاد و دو سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. <sup>۲۷</sup> پس جمله ایام متوشالح، نهصد و شصت و نه سال بود که مرد. <sup>۲۸</sup> و لمک صد و هشتاد و دو سال بزیست، و پسری آورد. <sup>۲۹</sup> و وی را نوح نام نهاده گفت: «این ما را تسلی خواهد داد از اعمال ما و از محنت دستهای ما از زمینی که خداوند آن را ملعون کرد.» <sup>۳۰</sup> و لمک بعد از آوردن نوح، پانصد و نود و پنج سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. <sup>۳۱</sup> پس تمام ایام لمک، هفتصد و هفتاد و هفت سال بود که مرد. <sup>۳۲</sup> و نوح پانصد ساله بود، پس نوح سام و حام و یافث را آورد.

**۶** و واقع شد که چون آدمیان شروع کردند به زیاد شدن بر روی زمین و دختران برای ایشان متولد گردیدند، پسران خدا دختران آدمیان را دیدند که نیکومنظرند، و از هر کدام که خواستند، زنان برای خویشان می‌گرفتند. <sup>۱</sup> و خداوند گفت: «روح من در انسان دائما داوری نخواهد کرد، زیرا که او نیز بشر است. لیکن ایام وی صد و بیست سال خواهد بود.» <sup>۲</sup> و در آن ایام مردان تنومند در زمین بودند. و بعد از هنگامی که پسران خدا به دختران آدمیان در آمدند و

آنها برای ایشان اولاد زاییدند، ایشان جبارانی بودند که در زمان سلف، مردان نامور شدند. <sup>۵</sup> و خداوند دید که شرارت انسان در زمین بسیار است، و هر تصور از خیالهای دل وی دائماً محض شرارت است. <sup>۶</sup> و خداوند پشیمان شد که انسان را بر زمین ساخته بود، و در دل خود محزون گشت. <sup>۷</sup> و خداوند گفت: «انسان را که آفریده‌ام، از روی زمین محو سازم، انسان و بهایم و حشرات و پرندگان هوا را، چونکه متأسف شدم از ساختن ایشان.» <sup>۸</sup> اما نوح در نظر خداوند التفات یافت.

این است پیدایش نوح. نوح مردی عادل بود، و در عصر خود کامل. و نوح با خدا راه می‌رفت. <sup>۹</sup> و نوح سه پسر آورد: سام و حام و یافث. <sup>۱۱</sup> و زمین نیز بنظر خدا فاسد گردیده و زمین از ظلم پر شده بود. <sup>۱۲</sup> و خدا زمین را دید که اینک فاسد شده است، زیرا که تمامی بشر راه خود را بر زمین فاسد کرده بودند.

<sup>۱۳</sup> و خدا به نوح گفت: «انتهای تمامی بشر به حضورم رسیده است، زیرا که زمین بسبب ایشان پر از ظلم شده است. و اینک من ایشان را با زمین هلاک خواهم ساخت. <sup>۱۴</sup> پس برای خود کشتی‌ای از چوب کوفر بساز، و حجرات در کشتی بنا کن و درون و بیرونش را به قیر بیندا. <sup>۱۵</sup> و آن را بدین ترکیب بساز که طول کشتی سیصد ذراع باشد، و عرضش پنجاه ذراع و ارتفاع آن سی ذراع. <sup>۱۶</sup> و روشنی‌ای برای کشتی بساز و آن را به ذراعی از بالا تمام کن. و در کشتی را در جنب آن بگذار، و طبقات تحتانی و وسطی و فوقانی بساز. <sup>۱۷</sup> زیرا اینک من طوفان آب را بر زمین می‌آورم تا هر جسدی را که روح حیات در آن باشد، از زیر آسمان هلاک گردانم. و هر چه بر زمین است، خواهد مرد. <sup>۱۸</sup> لکن عهد خود را با تو استوار می‌سازم، و به کشتی در خواهی آمد، تو و پسرانت و زوجات و ازواج پسرانت با تو. <sup>۱۹</sup> و از جمیع حیوانات، از هر ذی‌جسدی، جفتی از همه به کشتی در خواهی آورد، تا با خویشتن زنده نگاه داری، نر و ماده باشند. <sup>۲۰</sup> از پرندگان به اجناس آنها، و از بهایم به اجناس آنها، و از همه حشرات زمین به اجناس آنها، دودو از همه نزد تو آیند تا زنده نگاه داری. <sup>۲۱</sup> و از هر آذوقه‌ای که خورده شود، بگیر و نزد خود ذخیره نما تا برای تو و آنها خوراک باشد.» <sup>۲۲</sup> پس نوح چنین کرد و به هرچه خدا او را امر فرمود، عمل نمود.



و خداوند به نوح گفت: «تو و تمامی اهل خانهات به کشتی در آید، زیرا تو را در این عصر به حضور خود عادل دیدم. <sup>۲</sup> و از همه بهایم پاک، هفت هفت، نر و ماده با خود بگیر، و از بهایم ناپاک، دودو، نر و ماده، <sup>۳</sup> و از پرندگان آسمان نیز هفت هفت، نر و ماده را، تا نسلی بر روی تمام زمین نگاه داری. <sup>۴</sup> زیرا که من بعد از هفت روز دیگر، چهل روز و چهل شب باران می بارانم، و هر موجودی را که ساخته‌ام، از روی زمین محو می سازم.»

<sup>۵</sup> پس نوح موافق آنچه خداوند او را امر فرموده بود، عمل نمود. <sup>۶</sup> و نوح ششصد ساله بود، چون طوفان آب بر زمین آمد. <sup>۷</sup> و نوح و پسرانش و زنش و زنان پسرانش با وی از آب طوفان به کشتی در آمدند. <sup>۸</sup> از بهایم پاک و از بهایم ناپاک، و از پرندگان و از همه حشرات زمین، <sup>۹</sup> دودو، نر و ماده، نزد نوح به کشتی در آمدند، چنانکه خدا نوح را امر کرده بود. <sup>۱۰</sup> و واقع شد بعد از هفت روز که آب طوفان بر زمین آمد.

<sup>۱۱</sup> و در سال ششصد از زندگانی نوح، در روز هفدهم از ماه دوم، در همان روز جمیع چشمه‌های لجه عظیم شکافته شد، و روزهای آسمان گشوده. <sup>۱۲</sup> و باران، چهل روز و چهل شب بر روی زمین می بارید. <sup>۱۳</sup> در همان روز نوح و پسرانش، سام و حام و یافث، و زوجه نوح و سه زوجه پسرانش، با ایشان داخل کشتی شدند. <sup>۱۴</sup> ایشان و همه حیوانات به اجناس آنها، و همه بهایم به اجناس آنها، و همه حشراتی که بر زمین می خزند به اجناس آنها، و همه پرندگان به اجناس آنها، همه مرغان و همه بالداران. <sup>۱۵</sup> دودو از هر ذی جسدی که روح حیات دارد، نزد نوح به کشتی در آمدند. <sup>۱۶</sup> و آنهایی که آمدند نر و ماده از هر ذی جسد آمدند، چنانکه خدا وی را امر فرموده بود. و خداوند در را از عقب او بست.

<sup>۱۷</sup> و طوفان چهل روز بر زمین می آمد، و آب همی افزود و کشتی را برداشت که از زمین بلند شد. <sup>۱۸</sup> و آب غلبه یافته، بر زمین همی افزود، و کشتی بر سطح آب می رفت. <sup>۱۹</sup> و آب بر زمین زیاد و زیاد غلبه یافت، تا آنکه همه کوههای بلند که زیر تمامی آسمانها بود، مستور شد. <sup>۲۰</sup> پانزده ذراع بالاتر، آب غلبه یافت و کوهها مستور گردید. <sup>۲۱</sup> و هر ذی جسدی که بر زمین حرکت می کرد، از پرندگان و بهایم و حیوانات و کل حشرات خزنده بر زمین، و جمیع آدمیان، مردند. <sup>۲۲</sup> هر که دم روح حیات در بینی او بود، از هر که در خشکی بود، مرد. <sup>۲۳</sup> و خدا محو کرد هر موجودی را که بر روی زمین بود، از آدمیان و بهایم و حشرات و پرندگان آسمان، پس از

زمین محو شدند. و نوح با آنچه همراه وی در کشتی بود فقط باقی ماند.<sup>۲۴</sup> و آب بر زمین صد و پنجاه روز غلبه می‌یافت.

و خدا نوح و همه حیوانات و همه بهایمی را که با وی در کشتی بودند، بیاد آورد. و خدا بادی بر زمین وزانید و آب ساکن گردید.<sup>۲</sup> و چشمه‌های لجه و روزنهای آسمان بسته شد، و باران از آسمان باز ایستاد.<sup>۳</sup> و آب رفته‌رفته از روی زمین برگشت. و بعد از انقضای صد و پنجاه روز، آب کم شد،<sup>۴</sup> و روز هفدهم از ماه هفتم، کشتی بر کوههای آرارات قرار گرفت.<sup>۵</sup> و تا ماه دهم، آب رفته‌رفته کمتر می‌شد، و در روز اول از ماه دهم، قله‌های کوهها ظاهر گردید.<sup>۶</sup> و واقع شد بعد از چهل روز که نوح دریچه کشتی را که ساخته بود، باز کرد.<sup>۷</sup> و زاغ را رها کرد. او بیرون رفته، در تردد می‌بود تا آب از زمین خشک شد.<sup>۸</sup> پس کبوتر را از نزد خود رها کرد تا ببیند که آیا آب از روی زمین کم شده است.<sup>۹</sup> اما کبوتر چون نشیمنی برای کف پای خود نیافت، زیرا که آب در تمام روی زمین بود، نزد وی به کشتی برگشت. پس دست خود را دراز کرد و آن را گرفته نزد خود به کشتی در آورد.<sup>۱۰</sup> و هفت روز دیگر نیز درنگ کرده، باز کبوتر را از کشتی رها کرد.<sup>۱۱</sup> و در وقت عصر، کبوتر نزد وی برگشت، و اینک برگ زیتون تازه در منقار وی است. پس نوح دانست که آب از روی زمین کم شده است.<sup>۱۲</sup> و هفت روز دیگر نیز توقف نموده، کبوتر را رها کرد، و او دیگر نزد وی برنگشت.

<sup>۱۳</sup> و در سال ششصد و یکم در روز اول از ماه اول، آب از روی زمین خشک شد. پس نوح پوشش کشتی را برداشته، نگریست، و اینک روی زمین خشک بود.<sup>۱۴</sup> و در روز بیست و هفتم از ماه دوم، زمین خشک شد.<sup>۱۵</sup> آنگاه خدا نوح را مخاطب ساخته، گفت:<sup>۱۶</sup> «از کشتی بیرون شو، تو و زوجات و پسرانت و ازواج پسرانت با تو.<sup>۱۷</sup> و همه حیواناتی را که نزد خود داری، هر ذی‌جسدی را از پرندگان و بهایم و کل حشرات خزنده بر زمین، با خود بیرون آور، تا بر زمین منتشر شده، در جهان بارور و کثیر شوند.»<sup>۱۸</sup> پس نوح و پسران او و زنش و زنان پسرانش، با وی بیرون آمدند.<sup>۱۹</sup> و همه حیوانات و همه حشرات و همه پرندگان، و هر چه بر زمین حرکت می‌کند، به اجناس آنها، از کشتی به در شدند.<sup>۲۰</sup> و نوح مذبحی برای خداوند بنا کرد، و از هر بهیمه پاک و از

هر پرنده پاک گرفته، قربانی‌های سوختنی بر مذبح گذرانید.<sup>۲۱</sup> و خداوند بوی خوش بویید و خداوند در دل خود گفت: «بعد از این دیگر زمین را بسبب انسان لعنت نکنم، زیرا که خیال دل انسان از طفولیت بد است، و بار دیگر همه حیوانات را هلاک نکنم، چنانکه کردم.<sup>۲۲</sup> مادامی که جهان باقی است، زرع و حصاد، و سرما و گرما، و زمستان و تابستان، و روز و شب موقوف نخواهد شد.»

۹ و خدا، نوح و پسرانش را برکت داده، بدیشان گفت: «بارور و کثیر شوید و زمین را پر سازید.<sup>۲</sup> و خوف شما و هیبت شما بر همه حیوانات زمین و بر همه پرندگان آسمان، و بر هر چه بر زمین می‌خزد، و بر همه ماهیان دریا خواهد بود؛ به دست شما تسلیم شده‌اند.<sup>۳</sup> و هر جنبنده‌ای که زندگی دارد، برای شما طعام باشد. همه را چون علف سبز به شما دادم،<sup>۴</sup> مگر گوشت را با جانش که خون او باشد، مخورید.<sup>۵</sup> و هر آینه انتقام خون شما را برای جان شما خواهم گرفت. از دست هر حیوان آن را خواهم گرفت. و از دست انسان، انتقام جان انسان را از دست برادرش خواهم گرفت.<sup>۶</sup> هر که خون انسان ریزد، خون وی به دست انسان ریخته شود. زیرا خدا انسان را به صورت خود ساخت.<sup>۷</sup> و شما بارور و کثیر شوید، و در زمین منتشر شده، در آن بیفزایید.»<sup>۸</sup> و خدا نوح و پسرانش را با وی خطاب کرده، گفت: «اینک من عهد خود را با شما و بعد از شما با ذریت شما استوار سازم،<sup>۱۰</sup> و با همه جانورانی که با شما باشند، از پرندگان و بهایم و همه حیوانات زمین با شما، با هر چه از کشتی بیرون آمد، حتی جمیع حیوانات زمین.<sup>۱۱</sup> عهد خود را با شما استوار می‌گردانم که بار دیگر هر ذی‌جسد از آب طوفان هلاک نشود، و طوفان بعد از این نباشد تا زمین را خراب کند.»

<sup>۱۲</sup> و خدا گفت: «اینست نشان عهدی که من می‌بندم، در میان خود و شما، و همه جانورانی که با شما باشند، نسلا بعد نسل تا به ابد:<sup>۱۳</sup> قوس خود را در ابر می‌گذارم، و نشان آن عهدی که در میان من و جهان است، خواهد بود.<sup>۱۴</sup> و هنگامی که ابر را بالای زمین گسترانم، و قوس در ابر ظاهر شود،<sup>۱۵</sup> آنگاه عهد خود را که در میان من و شما و همه جانوران ذی‌جسد می‌باشد، بیاد خواهم آورد. و آب طوفان دیگر نخواهد بود تا هر ذی‌جسدی را هلاک کند.<sup>۱۶</sup> و قوس در ابر

خواهد بود، و آن را خواهیم نگریست تا بیاد آورم آن عهد جاودانی را که در میان خدا و همه جانوران است، از هر ذی‌جسدی که بر زمین است.»<sup>۱۷</sup> و خدا به نوح گفت: «این است نشان عهدی که استوار ساختم در میان خود و هر ذی‌جسدی که بر زمین است.»<sup>۱۸</sup> و پسران نوح که از کشتی بیرون آمدند، سام و حام و یافت بودند. و حام پدر کنعان است.<sup>۱۹</sup> اینانند سه پسر نوح، و از ایشان تمامی جهان منشعب شد.<sup>۲۰</sup> و نوح به فلاحت زمین شروع کرد، و تاکستانی غرس نمود.<sup>۲۱</sup> و شراب نوشیده، مست شد، و در خیمه خود عریان گردید.<sup>۲۲</sup> و حام، پدر کنعان، برهنگی پدر خود را دید و دو برادر خود را بیرون خبر داد.<sup>۲۳</sup> و سام و یافت، ردا را گرفته، بر کتف خود انداختند، و پس‌پس رفته، برهنگی پدر خود را پوشانیدند. و روی ایشان باز پس بود که برهنگی پدر خود را ندیدند.<sup>۲۴</sup> و نوح از مستی خود به هوش آمده، دریافت که پسر کهترش با وی چه کرده بود.<sup>۲۵</sup> پس گفت: «کنعان ملعون باد! برادران خود را بنده بندگان باشد.»<sup>۲۶</sup> و گفت: «متبارک باد یهوه خدای سام! و کنعان، بنده او باشد.»<sup>۲۷</sup> خدا یافت را وسعت دهد، و در خیمه‌های سام ساکن شود، و کنعان بنده او باشد.<sup>۲۸</sup> و نوح بعد از طوفان، سیصد و پنجاه سال زندگانی کرد.<sup>۲۹</sup> پس جمله ایام نوح نهصد و پنجاه سال بود که مرد.

◆ این است پیدایش پسران نوح، سام و حام و یافت. و از ایشان بعد از طوفان پسران متولد شدند.

<sup>۱</sup> پسران یافت: جومر و ماجوج و مادای و یاوان و توبال و ماشک و تیراس. <sup>۲</sup> و پسران جومر: اشکناز و ریفات و توجرمه. <sup>۳</sup> و پسران یاوان: الیشه و ترشیش و کتیم و دودانیم. <sup>۴</sup> از اینان جزایر امت‌ها منشعب شدند در اراضی خود، هر یکی موافق زبان و قبیله‌اش در امت‌های خویش. <sup>۵</sup> و پسران حام: کوش و مصرایم و فوط و کنعان. <sup>۶</sup> و پسران کوش: سبا و حویله و سبته و رعمه و سبتکا. و پسران رعمه: شبا و ددان. <sup>۷</sup> و کوش نمرود را آورد. او به جبار شدن در جهان شروع کرد. <sup>۸</sup> وی در حضور خداوند صیادی جبار بود. از این جهت می‌گویند: «مثل نمرود، صیاد جبار در حضور خداوند.» <sup>۹</sup> و ابتدای مملکت وی، بابل بود و ارک و اکد و کلنه در زمین شنعار.

<sup>۱۱</sup> از آن زمین آشور بیرون رفت، و نینوا و رحوبوت عیر، و کالچ را بنا نهاد، <sup>۱۲</sup> و ریسن را در میان نینوا و کالچ. و آن شهری بزرگ بود. <sup>۱۳</sup> و مصرایم لودیم و عنامیم و لهابیم و نفتوحیم را آورد. <sup>۱۴</sup> و فتروسیم و کسلوحیم را که از ایشان فلسطینیان پدید آمدند و کفتوریم را. <sup>۱۵</sup> و کنعان، صیدون، نخست‌زاده خود، وحت را آورد. <sup>۱۶</sup> و یبوسیان و اموریان و جرجاشیان را <sup>۱۷</sup> و حویان و عرقیان و سینیان را <sup>۱۸</sup> و اروادیان و صماریان و حماطیان را. و بعد از آن، قبایل کنعانیان منشعب شدند. <sup>۱۹</sup> و سرحد کنعانیان از صیدون به سمت جرار تا غزه بود، و به سمت سدوم و عموره و ادمه و صبوئیم تا به لاشع. <sup>۲۰</sup> اینانند پسران حام برحسب قبایل و زبانهای ایشان، در اراضی و امت‌های خود.

<sup>۲۱</sup> و از سام که پدر جمیع بنی‌عابر و برادر یافث بزرگ بود، از او نیز اولاد متولد شد.

<sup>۲۲</sup> پسران سام: عیلام و آشور و ارفکشاد و لود و آرام. <sup>۲۳</sup> و پسران آرام: عوص و حول و جاتر و ماش. <sup>۲۴</sup> و ارفکشاد، شالح را آورد، و شالح، عابر را آورد. <sup>۲۵</sup> و عابر را دو پسر متولد شد. یکی را فالج نام بود، زیرا که در ایام وی زمین منقسم شد. و نام برادرش یقطان. <sup>۲۶</sup> و یقطان، الموداد و شالف و حضرموت و یارح را آورد، <sup>۲۷</sup> و هدورام و اوزال و دقله را، <sup>۲۸</sup> و عوبال و ابیمائیل و شبا را، <sup>۲۹</sup> و اوفیر و حویله و یوباب را. این همه پسران یقطان بودند. <sup>۳۰</sup> و مسکن ایشان از میشا بود به سمت سفاره، که کوهی از کوههای شرقی است. <sup>۳۱</sup> اینانند پسران سام برحسب قبایل و زبانهای ایشان، در اراضی خود برحسب امت‌های خویش. <sup>۳۲</sup> اینانند قبایل پسران نوح، برحسب پیدایش ایشان در امت‌های خود که از ایشان امت‌های جهان، بعد از طوفان منشعب شدند.

## ۱۱

و تمام جهان را یک زبان و یک لغت بود. <sup>۲</sup> و واقع شد که چون از مشرق کوچ می‌کردند، همواری‌ای در زمین شنعار یافتند و در آنجا سکنی گرفتند. <sup>۳</sup> و به یکدیگر گفتند: «بیایید، خشته‌ها بسازیم و آنها را خوب بپزیم.» و ایشان را آجر به جای سنگ بود، و قیر به جای گچ. <sup>۴</sup> و گفتند: «بیایید شهری برای خود بنا نهیم، و برجی را که سرش به آسمان برسد، تا نامی برای خویشان پیدا کنیم، مبادا بر روی تمام زمین پراکنده شویم.» <sup>۵</sup> و خداوند نزول نمود تا شهر و برجی را که بنی‌آدم بنا می‌کردند، ملاحظه نماید. <sup>۶</sup> و خداوند گفت: «همانا قوم یکی است و جمیع ایشان را یک زبان و این کار را شروع کرده‌اند، و الآن هیچ کاری که قصد آن بکنند، از ایشان

ممتنع نخواهد شد.<sup>۷</sup> اکنون نازل شویم و زبان ایشان را در آنجا مشوش سازیم تا سخن یکدیگر را نفهمند.»<sup>۸</sup> پس *خد/وند* ایشان را از آنجا بر روی تمام زمین پراکنده ساخت و از بنای شهر باز ماندند.<sup>۹</sup> از آن سبب آنجا را بابل نامیدند، زیرا که در آنجا *خد/وند* لغت تمامی اهل جهان را مشوش ساخت. و *خد/وند* ایشان را از آنجا بر روی تمام زمین پراکنده نمود.

<sup>۱۰</sup> این است پیدایش سام. چون سام صد ساله بود، ارفکشاد را دو سال بعد از طوفان آورد. <sup>۱۱</sup> و سام بعد از آوردن ارفکشاد، پانصد سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. <sup>۱۲</sup> و ارفکشاد سی و پنج سال بزیست و شالح را آورد. <sup>۱۳</sup> و ارفکشاد بعد از آوردن شالح، چهار صد و سه سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. <sup>۱۴</sup> و شالح سی سال بزیست، و عابر را آورد. <sup>۱۵</sup> و شالح بعد از آوردن عابر، چهار صد و سه سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. <sup>۱۶</sup> و عابر سی و چهار سال بزیست و فالج را آورد. <sup>۱۷</sup> و عابر بعد از آوردن فالج، چهار صد و سی سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. <sup>۱۸</sup> و فالج سی سال بزیست، و رعو را آورد. <sup>۱۹</sup> و فالج بعد از آوردن رعو، دویست و نه سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. <sup>۲۰</sup> و رعو سی و دو سال بزیست، و سروج را آورد. <sup>۲۱</sup> و رعو بعد از آوردن سروج، دویست و هفت سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. <sup>۲۲</sup> و سروج سی سال بزیست، و ناحور را آورد. <sup>۲۳</sup> و سروج بعد از آوردن ناحور، دویست سال بزیست و پسران و دختران آورد. <sup>۲۴</sup> و ناحور بیست و نه سال بزیست، و تارح را آورد. <sup>۲۵</sup> و ناحور بعد از آوردن تارح، صد و نوزده سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. <sup>۲۶</sup> و تارح هفتاد سال بزیست، و ابرام و ناحور و هاران را آورد.

<sup>۲۷</sup> و این است پیدایش تارح که تارح، ابرام و ناحور و هاران را آورد، و هاران، لوط را آورد. <sup>۲۸</sup> و هاران پیش پدر خود، تارح در زادبوم خویش در اور کلدانیان بمرد. <sup>۲۹</sup> و ابرام و ناحور زنان برای خود گرفتند. زن ابرام را سارای نام بود. و زن ناحور را ملکه نام بود، دختر هاران، پدر ملکه و پدر یسکه. <sup>۳۰</sup> اما سارای نازاد مانده، ولدی نیاورد. <sup>۳۱</sup> پس تارح پسر خود ابرام، و نواده خود لوط، پسر هاران، و عروس خود سارای، زوجه پسرش ابرام را برداشته، با ایشان از اور کلدانیان بیرون شدند تا به ارض کنعان بروند، و به حران رسیده، در آنجا توقف نمودند. <sup>۳۲</sup> و مدت زندگانی تارح، دویست و پنج سال بود، و تارح در حران مرد.

و خداوند به ابرام گفت: «از ولایت خود، و از مولد خویش و از خانه پدر خود بسوی زمینی که به تو نشان دهم بیرون شو،<sup>۲</sup> و از تو امتی عظیم پیدا کنم و تو را برکت دهم، و نام تو را بزرگ سازم، و تو برکت خواهی بود.<sup>۳</sup> و برکت دهم به آنانی که تو را مبارک خوانند، و لعنت کنم به آنکه تو را ملعون خواند. و از تو جمیع قبایل جهان برکت خواهند یافت.»<sup>۴</sup> پس ابرام، چنانکه خداوند بدو فرموده بود، روانه شد. و لوط همراه وی رفت. و ابرام هفتاد و پنج ساله بود، هنگامی که از حران بیرون آمد.<sup>۵</sup> و ابرام زن خود سارای، و برادرزاده خود لوط، و همه اموال اندوخته خود را با اشخاصی که در حران پیدا کرده بودند، برداشته، به عزیمت زمین کنعان بیرون شدند، و به زمین کنعان داخل شدند. و ابرام در زمین می‌گشت تا مکان شکیم تا بلوطستان موره. و در آنوقت کنعانیان در آن زمین بودند.<sup>۶</sup> و خداوند بر ابرام ظاهر شده، گفت: «به ذریت تو این زمین را می‌بخشم.» و در آنجا مذبحی برای خداوند که بر وی ظاهر شد، بنا نمود.<sup>۷</sup> پس، از آنجا به کوهی که به شرقی بیت‌ئیل است، کوچ کرده، خیمه خود را برپا نمود. و بیت‌ئیل بطرف غربی و عای بطرف شرقی آن بود. و در آنجا مذبحی برای خداوند بنا نمود و نام یهوه را خواند.<sup>۸</sup> و ابرام طی مراحل و منازل کرده، به سمت جنوب کوچید.

<sup>۱۰</sup> و قحطی در آن زمین شد، و ابرام به مصر فرود آمد تا در آنجا بسر برد، زیرا که قحط در زمین شدت می‌کرد.<sup>۱۱</sup> و واقع شد که چون نزدیک به ورود مصر شد، به زن خود سارای گفت: «اینک می‌دانم که تو زن نیکومنظر هستی.<sup>۱۲</sup> همانا چون اهل مصر تو را بینند، گویند: "این زوجه اوست." پس مرا بکشند و تو را زنده نگاه دارند.<sup>۱۳</sup> پس بگو که تو خواهر من هستی تا به خاطر تو برای من خیریت شود و جانم بسبب تو زنده ماند.»<sup>۱۴</sup> و به مجرد ورود ابرام به مصر، اهل مصر آن زن را دیدند که بسیار خوش‌منظر است.<sup>۱۵</sup> و امرای فرعون او را دیدند، و او را در حضور فرعون ستودند. پس وی را به خانه فرعون در آوردند.<sup>۱۶</sup> و بخاطر وی با ابرام احسان نمود، و او صاحب میشها و گاوان و حماران و غلامان و کنیزان و ماده الاغان و شتران شد.<sup>۱۷</sup> و خداوند فرعون و اهل خانه او را بسبب سارای، زوجه ابرام به بلایای سخت مبتلا ساخت.<sup>۱۸</sup> و فرعون ابرام را خوانده، گفت: «این چیست که به من کردی؟ چرا مرا خبر ندادی که او زوجه توست؟<sup>۱۹</sup> چرا گفتی: او خواهر منست، که او را به زنی گرفتم؟ و الآن، اینک زوجه تو. او را برداشته، روانه

شوا! آنگاه فرعون در خصوص وی، کسان خود را امر فرمود تا او را با زوجه‌اش و تمام مایملکش روانه نمودند.

## ۱۳

و ابرام با زن خود، و تمام اموال خویش، و لوط، از مصر به جنوب آمدند.<sup>۲</sup> و ابرام از موآشی و نقره و طلا، بسیار دولتمند بود.<sup>۳</sup> پس، از جنوب، طی منازل کرده، به بیت‌ئیل آمد، بدانجایی که خیمه‌اش در ابتدا بود، در میان بیت‌ئیل و عای،<sup>۴</sup> به مقام آن مذبحی که اول بنا نهاده بود، و در آنجا ابرام نام یهوه را خواند.<sup>۵</sup> و لوط را نیز که همراه ابرام بود، گله و رمه و خیمه‌ها بود.<sup>۶</sup> و زمین گنجایش ایشان را نداشت که در یکجا ساکن شوند زیرا که اندوخته‌های ایشان بسیار بود، و نتوانستند در یک جا سکونت کنند.<sup>۷</sup> و در میان شبانان موآشی ابرام و شبانان موآشی لوط نزاع افتاد. و در آن هنگام کنعانیان و فرزندان، ساکن زمین بودند.<sup>۸</sup> پس ابرام به لوط گفت: «زنهار در میان من و تو، و در میان شبانان من و شبانان تو نزاعی نباشد، زیرا که ما برادریم.<sup>۹</sup> مگر تمام زمین پیش روی تو نیست؟ ملتمس اینکه از من جدا شوی. اگر به جانب چپ روی، من بسوی راست خواهم رفت و اگر بطرف راست روی، من به جانب چپ خواهم رفت.»<sup>۱۰</sup> آنگاه لوط چشمان خود را برافراشت، و تمام وادی اردن را بدید که همه‌اش مانند باغ خد/وند و زمین مصر، به طرف صوغر، سیراب بود، قبل از آنکه خد/وند سدوم و عموره را خراب سازد.<sup>۱۱</sup> پس لوط تمام وادی اردن را برای خود اختیار کرد، و لوط بطرف شرقی کوچ کرد، و از یکدیگر جدا شدند.<sup>۱۲</sup> ابرام در زمین کنعان ماند، و لوط در بلاد وادی ساکن شد، و خیمه خود را تا سدوم نقل کرد.<sup>۱۳</sup> لکن مردمان سدوم بسیار شریر و به خد/وند خطاکار بودند.<sup>۱۴</sup> و بعد از جدا شدن لوط از وی، خد/وند به ابرام گفت: «اکنون تو چشمان خود را برافراز و از مکانی که در آن هستی، بسوی شمال و جنوب، و مشرق و مغرب بنگر<sup>۱۵</sup> زیرا تمام این زمین را که می‌بینی به تو و ذریت تو تا به ابد خواهم بخشید.<sup>۱۶</sup> و ذریت تو را مانند غبار زمین گردانم. چنانکه اگر کسی غبار زمین را تواند شمرد، ذریت تو نیز شمرده شود.<sup>۱۷</sup> برخیز و در طول و عرض زمین گردش کن زیرا که آن را به تو خواهم داد.»<sup>۱۸</sup> و ابرام خیمه خود را نقل کرده، روانه شد و در بلوطستان ممری که در حبرون است، ساکن گردید، و در آنجا مذبحی برای یهوه بنا نهاد.



و واقع شد در ایام امرافل، ملک شنعار، و اریوک، ملک الاسار، و کدرلا عمر، ملک عیلام، و تدعال، ملک امت‌ها،<sup>۲</sup> که ایشان با بارع، ملک سدوم، و برشاع ملک عموره، و شناب، ملک ادمه، و شمئیر، ملک صبوئیم، و ملک بالع که صوغر باشد، جنگ کردند. <sup>۳</sup> این همه در وادی سدیم که بحرالملح باشد، با هم پیوستند. <sup>۴</sup> دوازده سال، کدرلا عمر را بندگی کردند، و در سال سیزدهم، بر وی شوریدند. <sup>۵</sup> و در سال چهاردهم، کدرلا عمر با ملوکی که با وی بودند، آمده، رفائیان را در عشتروت قرنین، و زوزیان را در هام، و ایمیان را در شاهه قریتین، شکست دادند. <sup>۶</sup> و حوریان را در کوه ایشان، سعیر، تا ایل فاران که متصل به صحراست. <sup>۷</sup> پس برگشته، به عین مشفاط که قادش باشد، آمدند، و تمام مرز و بوم عمالقه و اموریان را نیز که در حصون تamar ساکن بودند، شکست دادند. <sup>۸</sup> آنگاه ملک سدوم و ملک عموره و ملک ادمه و ملک صبوئیم و ملک بالع که صوغر باشد، بیرون آمده، با ایشان در وادی سدیم، صف‌آرایی نمودند، <sup>۹</sup> با کدرلا عمر ملک عیلام و تدعال، ملک امت‌ها و امرافل، ملک شنعار و اریوک ملک الاسار، چهار ملک با پنج. <sup>۱۰</sup> و وادی سدیم پر از چاههای قیر بود. پس ملوک سدوم و عموره گریخته، در آنجا افتادند و باقیان به کوه فرار کردند. <sup>۱۱</sup> و جمیع اموال سدوم و عموره را با تمامی مأكولات آنها گرفته، برفتند. <sup>۱۲</sup> و لوط، برادرزاده ابرام را که در سدوم ساکن بود، با آنچه داشت برداشته، رفتند. <sup>۱۳</sup> و یکی که نجات یافته بود آمده، ابرام عبرانی را خبر داد. و او در بلوطستان ممری اموری که برادر اشکول و عانر بود، ساکن بود. و ایشان با ابرام هم‌عهد بودند. <sup>۱۴</sup> چون ابرام از اسیری برادر خود آگاهی یافت، سیصد و هجده تن از خانه‌زادان کارآزموده خود را بیرون آورده، در عقب ایشان تا دان بتاخت. <sup>۱۵</sup> شبانگاه، او و ملازمانش، بر ایشان فرقه فرقه شده، ایشان را شکست داده، تا به حوبه که به شمال دمشق واقع است، تعاقب نمودند. <sup>۱۶</sup> و همه اموال را باز گرفت، و برادر خود، لوط و اموال او را نیز با زنان و مردان باز آورد.

<sup>۱۷</sup> و بعد از مراجعت وی از شکست دادن کدرلا عمر و ملوکی که با وی بودند، ملک سدوم تا به وادی شاهه، که وادی الملک باشد، به استقبال وی بیرون آمد. <sup>۱۸</sup> و ملک‌صدق، ملک سالیم، نان و شراب بیرون آورد. و او کاهن خدای تعالی بود، <sup>۱۹</sup> و او را مبارک خوانده، گفت: «مبارک باد ابرام از جانب خدای تعالی! مالک آسمان و زمین. <sup>۲۰</sup> و متبارک باد خدای تعالی! که دشمنانت را به دستت تسلیم کرد.» و او را از هر چیز، ده یک داد. <sup>۲۱</sup> و ملک سدوم به ابرام گفت: «مردم را به

من واگذار و اموال را برای خود نگاه دار.»<sup>۲۲</sup> ابرام به ملک سدوم گفت: «دست خود را به یهوه خدای تعالی؛ مالک آسمان و زمین، برافراشتم،<sup>۲۳</sup> که از اموال تو رشته‌ای یا دوال نعلینی بر نگیرم، مبادا گویی "من ابرام را دولتمند ساختم".<sup>۲۴</sup> مگر فقط آنچه جوانان خوردند و بهره عانر و اشکول و ممری که همراه من رفتند، ایشان بهره خود را بردارند.»

## ۱۵

بعد از این وقایع، کلام خداوند در رؤیا، به ابرام رسیده، گفت: «ای ابرام

مترس، من سپر تو هستم، و اجر بسیار عظیم تو.»

ابرام گفت: «ای خداوند یهوه، مرا چه خواهی داد، و من بی‌اولاد می‌روم، و مختار خانه‌ام، این العاذر دمشقی است؟»<sup>۳</sup> و ابرام گفت: «اینک مرا نسلی ندادی، و خانه‌زادم وارث من است.»<sup>۴</sup> در ساعت، کلام خداوند به وی در رسیده، گفت: «این وارث تو نخواهد بود، بلکه کسی که از صلب تو درآید، وارث تو خواهد بود.»<sup>۵</sup> و او را بیرون آورده، گفت: «اکنون بسوی آسمان بنگر و ستارگان را بشمار، هر گاه آنها را توانی شمرد.» پس به وی گفت: «ذریه تو چنین خواهد بود.»<sup>۶</sup> و به خداوند ایمان آورد، و او، این را برای وی عدالت محسوب کرد.<sup>۷</sup> پس وی را گفت: «من هستم یهوه که تو را از اور کلدانیان بیرون آوردم، تا این زمین را به ارثیت، به تو بخشم.»<sup>۸</sup> گفت: «ای خداوند یهوه، به چه نشان بدانم که وارث آن خواهم بود؟»<sup>۹</sup> به وی گفت: «گوساله ماده سه ساله و بز ماده سه ساله و قوچی سه ساله و قمری و کبوتری برای من بگیر.»

<sup>۱۰</sup> پس این همه را بگرفت، و آنها را از میان، دو پاره کرد، و هر پاره‌ای را مقابل جفتش گذاشت، لکن مرغان را پاره نکرد.<sup>۱۱</sup> و چون لاشخورها بر لاشه‌ها فرود آمدند، ابرام آنها را راند.<sup>۱۲</sup> و چون آفتاب غروب می‌کرد، خوابی گران بر ابرام مستولی شد، و اینک تاریکی ترسناک سخت، او را فرو گرفت.<sup>۱۳</sup> پس به ابرام گفت: «یقین بدان که ذریه تو در زمینی که از آن ایشان نباشد، غریب خواهند بود، و آنها را بندگی خواهند کرد، و آنها چهارصد سال ایشان را مظلوم خواهند داشت.<sup>۱۴</sup> و بر آن امتی که ایشان بندگان آنها خواهند بود، من داوری خواهم کرد. و بعد از آن با اموال بسیار بیرون خواهند آمد.<sup>۱۵</sup> و تو نزد پدران خود به سلامتی خواهی رفت، و در پیری نیکو

مدفون خواهی شد.<sup>۱۶</sup> و در پشت چهارم بدینجا خواهند برگشت، زیرا گناه اموریان هنوز تمام نشده است.»

<sup>۱۷</sup> و واقع شد که چون آفتاب غروب کرده بود و تاریک شد، تنوری پر دود و چراغی مشتعل از میان آن پاره‌ها گذر نمود.<sup>۱۸</sup> در آن روز، *خداوند* با ابرام عهد بست و گفت: «این زمین را از نهر مصر تا به نهر عظیم، یعنی نهر فرات، به نسل تو بخشیده‌ام،<sup>۱۹</sup> یعنی قینیان و قنزیان و قدمونیان و حتیان و فرزندان و رفائیان،<sup>۲۰</sup> و اموریان و کنعانیان و جرجاشیان و یبوسیان را.»

## ۱۶

و سارای، زوجه ابرام، برای وی فرزندی نیاورد. و او را کنیزی مصری، هاجر نام بود.<sup>۲</sup> پس سارای به ابرام گفت: «اینک *خداوند* مرا از زاییدن باز داشت. پس به کنیز من در آی، شاید از او بنا شوم.» و ابرام سخن سارای را قبول نمود.<sup>۳</sup> و چون ده سال از اقامت ابرام در زمین کنعان سپری شد، سارای زوجه ابرام، کنیز خود هاجر مصری را برداشته، او را به شوهر خود، ابرام، به زنی داد.<sup>۴</sup> پس به هاجر درآمد و او حامله شد. و چون دید که حامله است، خاتونش بنظر وی حقیر شد.<sup>۵</sup> و سارای به ابرام گفت: «ظلم من بر تو باد! من کنیز خود را به آغوش تو دادم و چون آثار حمل در خود دید، در نظر او حقیر شدم. *خداوند* در میان من و تو داوری کند.» ابرام به سارای گفت: «اینک کنیز تو به دست توست، آنچه پسند نظر تو باشد، با وی بکن.» پس چون سارای با وی بنای سختی نهاد، او از نزد وی بگریخت.

<sup>۶</sup> و فرشته *خداوند* او را نزد چشمه آب در بیابان، یعنی چشمه‌ای که به راه شور است، یافت.<sup>۷</sup> و گفت: «ای هاجر، کنیز سارای، از کجا آمدی و کجا می‌روی؟» گفت: «من از حضور خاتون خود سارای گریخته‌ام.» فرشته *خداوند* به وی گفت: «نزد خاتون خود برگرد و زیر دست او مطیع شو.»<sup>۸</sup> و فرشته *خداوند* به وی گفت: «ذریه تو را بسیار افزون گردانم، به حدی که از کثرت به شماره نیایند.»<sup>۹</sup> و فرشته *خداوند* وی را گفت: «اینک حامله هستی و پسری خواهی زایید، و او را اسماعیل نام خواهی نهاد، زیرا *خداوند* تظلم تو را شنیده است.<sup>۱۰</sup> و او مردی وحشی خواهد بود، دست وی به ضد هر کس و دست هر کس به ضد او، و پیش روی همه برادران خود ساکن خواهد بود.»<sup>۱۱</sup> و او، نام *خداوند* را که با وی تکلم کرد، «انتایل‌رئی» خواند، زیرا گفت: «آیا

اینجا نیز به عقب او که مرا می‌بیند، نگریستم.»<sup>۱۴</sup> از این سبب آن چاه را «بئرلحی رئی» نامیدند، اینک در میان قادش و بارد است.<sup>۱۵</sup> و هاجر از ابرام پسری زاید، و ابرام پسر خود را که هاجر زاید، اسماعیل نام نهاد.<sup>۱۶</sup> و ابرام هشتاد و شش ساله بود چون هاجر اسماعیل را برای ابرام بزاد.

## ۱۷

و چون ابرام نود و نه ساله بود، خداوند بر ابرام ظاهر شده، گفت: «من هستم خدای قادر مطلق. پیش روی من بخرام و کامل شو.<sup>۲</sup> و عهد خویش را در میان خود و تو خواهم بست، و تو را بسیار بسیار کثیر خواهم گردانید.»<sup>۳</sup> آنگاه ابرام به روی در افتاد و خدا به وی خطاب کرده، گفت: «اما من اینک عهد من با توست و تو پدر امت‌های بسیار خواهی بود.<sup>۴</sup> و نام تو بعد از این ابرام خوانده نشود بلکه نام تو ابراهیم خواهد بود، زیرا که تو را پدر امت‌های بسیار گردانیدم.<sup>۵</sup> و تو را بسیار بارور نمایم و امت‌ها از تو پدید آورم و پادشاهان از تو به وجود آیند.<sup>۶</sup> و عهد خویش را در میان خود و تو، و ذریتت بعد از تو، استوار گردانم که نسلا بعد نسل عهد جاودانی باشد، تا تو را و بعد از تو ذریت تو را خدا باشم.<sup>۷</sup> و زمین غربت تو، یعنی تمام زمین کنعان را، به تو و بعد از تو به ذریت تو به ملکیت ابدی دهم، و خدای ایشان خواهم بود.»<sup>۸</sup> پس خدا به ابراهیم گفت: «و اما تو عهد مرا نگاه دار، تو و بعد از تو ذریت تو در نسل‌های ایشان.<sup>۹</sup> این است عهد من که نگاه خواهید داشت، در میان من و شما و ذریت تو بعد از تو هر ذکوری از شما مختون شود،<sup>۱۱</sup> و گوشت قلفه خود را مختون سازید، تا نشان آن عهدی باشد که در میان من و شماست.<sup>۱۲</sup> هر پسر هشت روزه از شما مختون شود. هر ذکوری در نسل‌های شما، خواه خانه‌زاد خواه زرخرید، از اولاد هر اجنبی که از ذریت تو نباشد،<sup>۱۳</sup> هر خانه‌زاد تو و هر زر خرید تو البته مختون شود تا عهد من در گوشت شما عهد جاودانی باشد.<sup>۱۴</sup> و اما هر ذکور نامختون که گوشت قلفه او ختنه نشود، آن کس از قوم خود منقطع شود، زیرا که عهد مرا شکسته است.»

<sup>۱۵</sup> و خدا به ابراهیم گفت: «اما زوجه تو سارای، نام او را سارای مخوان، بلکه نام او ساره باشد.<sup>۱۶</sup> و او را برکت خواهم داد و پسری نیز از وی به تو خواهم بخشید. او را برکت خواهم داد و امتها از وی به وجود خواهند آمد، و ملوک امتها از وی پدید خواهند شد.»<sup>۱۷</sup> آنگاه ابراهیم به روی در افتاده، بخندید و در دل خود گفت: «آیا برای مرد صد ساله پسری متولد شود و ساره در نود

سالگی بزاید؟»<sup>۱۸</sup> و ابراهیم به خدا گفت: «کاش که اسماعیل در حضور تو زیست کند.»<sup>۱۹</sup> خدا گفت: «به تحقیق زوجات ساره برای تو پسری خواهد زایید، و او را اسحاق نام بنه، و عهد خود را با وی استوار خواهم داشت، تا با ذریت او بعد از او عهد ابدی باشد.»<sup>۲۰</sup> و اما در خصوص اسماعیل، تو را اجابت فرمودم. اینک او را برکت داده، بارور گردانم، و او را بسیار کثیر گردانم. دوازده رئیس از وی پدید آیند، و امتی عظیم از وی بوجود آورم.<sup>۲۱</sup> لکن عهد خود را با اسحاق استوار خواهم ساخت، که ساره او را بدین وقت در سال آینده برای تو خواهد زایید.»<sup>۲۲</sup> و چون خدا از سخن گفتن با وی فارغ شد، از نزد ابراهیم صعود فرمود.<sup>۲۳</sup> و ابراهیم پسر خود، اسماعیل و همه خانه‌زادان و زرخریدان خود را، یعنی هر ذکوری که در خانه ابراهیم بود، گرفته، گوشت قلفه ایشان را در همان روز ختنه کرد، چنانکه خدا به وی امر فرموده بود.<sup>۲۴</sup> و ابراهیم نود و نه ساله بود، وقتی که گوشت قلفه‌اش مختون شد.<sup>۲۵</sup> و پسرش، اسماعیل سیزده ساله بود هنگامی که گوشت قلفه‌اش مختون شد.<sup>۲۶</sup> در همان روز ابراهیم و پسرش، اسماعیل مختون گشتند.<sup>۲۷</sup> و همه مردان خانه‌اش، خواه خانه‌زاد، خواه زرخرید از اولاد اجنبی، با وی مختون شدند.

## ۱۸

و خداوند در بلوطستان ممری، بر وی ظاهر شد، و او در گرمای روز به در خیمه نشسته بود.<sup>۱</sup> ناگاه چشمان خود را بلند کرده، دید که اینک سه مرد در مقابل او ایستاده‌اند. و چون ایشان را دید، از در خیمه به استقبال ایشان شتافت، و رو بر زمین نهاد<sup>۲</sup> و گفت: «ای مولا، اکنون اگر منظور نظر تو شدم، از نزد بنده خود مگذر. آندک آبی بیاورند تا پای خود را شسته، در زیر درخت بیارامید،<sup>۳</sup> و لقمه نانی بیاورم تا دل‌های خود را تقویت دهید و پس از آن روانه شوید، زیرا برای همین، شما را بر بنده خود گذر افتاده است.» گفتند: «آنچه گفتی بکن.» پس ابراهیم به خیمه، نزد ساره شتافت و گفت: «سه کیل از آرد میده بزودی حاضر کن و آن را خمیر کرده، گرده‌ها بساز.»<sup>۴</sup> و ابراهیم به سوی رمه شتافت و گوساله نازک خوب گرفته، به غلام خود داد تا بزودی آن را طبخ نماید.<sup>۵</sup> پس کره و شیر و گوساله‌ای را که ساخته بود، گرفته، پیش روی ایشان گذاشت، و خود در مقابل ایشان زیر درخت ایستاد تا خوردند.<sup>۶</sup> به وی گفتند: «زوجات ساره کجاست؟» گفت: «اینک در خیمه است.»<sup>۷</sup> گفت: «البته موافق زمان حیات، نزد تو خواهم

برگشت، و زوجهات ساره را پسری خواهد شد.» و ساره به در خیمه‌ای که در عقب او بود، شنید.<sup>۱۱</sup> و ابراهیم و ساره پیر و سالخورده بودند، و عادت زنان از ساره منقطع شده بود.<sup>۱۲</sup> پس ساره در دل خود بخندید و گفت: «آیا بعد از فرسودگی‌ام مرا شادی خواهد بود، و آقام نیز پیر شده است؟»<sup>۱۳</sup> و خداوند به ابراهیم گفت: «ساره برای چه خندید و گفت: آیا فی‌الحقیقه خواهم زایید و حال آنکه پیر هستم؟»<sup>۱۴</sup> مگر هیچ امری نزد خداوند مشکل است؟ در وقت موعود، موافق زمان حیات، نزد تو خواهم برگشت و ساره را پسری خواهد شد.»<sup>۱۵</sup> آنگاه ساره انکار کرده، گفت: «نخندیدم»، چونکه ترسید. گفت: «نی، بلکه خندیدی.»

<sup>۱۶</sup> پس، آن مردان از آنجا برخاسته، متوجه سدوم شدند، و ابراهیم ایشان را مشایعت نمود.<sup>۱۷</sup> و خداوند گفت: «آیا آنچه من می‌کنم، از ابراهیم مخفی دارم؟»<sup>۱۸</sup> و حال آنکه از ابراهیم هر آینه امتی بزرگ و زورآور پدید خواهد آمد، و جمیع امت‌های جهان از او برکت خواهند یافت.<sup>۱۹</sup> زیرا او را می‌شناسم که فرزندان و اهل خانه خود را بعد از خود امر خواهد فرمود تا طریق خداوند را حفظ نمایند، و عدالت و انصاف را بجا آورند، تا خداوند آنچه به ابراهیم گفته است، به وی برساند.»<sup>۲۰</sup> پس خداوند گفت: «چونکه فریاد سدوم و عموره زیاد شده است، و خطایای ایشان بسیار گران،<sup>۲۱</sup> اکنون نازل می‌شوم تا ببینم موافق این فریادی که به من رسیده، بالتمام کرده‌اند. والا خواهم دانست.»<sup>۲۲</sup> آنگاه آن مردان از آنجا بسوی سدوم متوجه شده، برفتند. و ابراهیم در حضور خداوند هنوز ایستاده بود.<sup>۲۳</sup> و ابراهیم نزدیک آمده، گفت: «آیا عادل را با شریر هلاک خواهی کرد؟»<sup>۲۴</sup> شاید در شهر پنجاه عادل باشند، آیا آن را هلاک خواهی کرد و آن مکان را بخاطر آن پنجاه عادل که در آن باشند، نجات نخواهی داد؟<sup>۲۵</sup> حاشا از تو که مثل این کار بکنی که عادلان را با شریران هلاک سازی و عادل و شریر مساوی باشند. حاشا از تو! آیا داور تمام جهان، انصاف نخواهد کرد؟»<sup>۲۶</sup> خداوند گفت: «اگر پنجاه عادل در شهر سدوم یابم، هر آینه تمام آن مکان را به خاطر ایشان رهایی دهم.»<sup>۲۷</sup> ابراهیم در جواب گفت: «اینک من که خاک و خاکستر هستم، جرأت کردم که به خداوند سخن گویم.<sup>۲۸</sup> شاید از آن پنجاه عادل، پنج کم باشد. آیا تمام شهر را بسبب پنج، هلاک خواهی کرد؟» گفت: «اگر چهل و پنج در آنجا یابم، آن را هلاک نکنم.»<sup>۲۹</sup> بار دیگر بدو عرض کرده، گفت: «هر گاه در آنجا چهل یافت شوند؟» گفت: «به خاطر چهل آن را نکنم.»<sup>۳۰</sup> گفت: «زنهار غضب خداوند افروخته نشود تا سخن گویم. شاید در آنجا سی پیدا شوند؟» گفت: «اگر در آنجا سی یابم، این کار را نخواهم کرد.»<sup>۳۱</sup> گفت: «اینک

جرات کردم که به خداوند عرض کنم. اگر بیست در آنجا یافت شوند؟» گفت: «به خاطر بیست آن را هلاک نکنم.»<sup>۳۲</sup> گفت: «خشم خداوند، افروخته نشود تا این دفعه را فقط عرض کنم، شاید ده در آنجا یافت شوند؟» گفت: «به خاطر ده آن را هلاک نخواهم ساخت.»<sup>۳۳</sup> پس خداوند چون گفتگو را با ابراهیم به اتمام رسانید، برفت و ابراهیم به مکان خویش مراجعت کرد.

## ۱۹

و وقت عصر، آن دو فرشته وارد سدوم شدند، و لوط به دروازه سدوم نشسته بود. و چون لوط ایشان را بدید، به استقبال ایشان برخاسته، رو بر زمین نهاد<sup>۲</sup> و گفت: «اینک اکنون ای آقایان من، به خانه بنده خود بیایید، و شب را بسر برید، و پایهای خود را بشوید و بامدادان برخاسته، راه خود را پیش گیرید.» گفتند: «نی، بلکه شب را در کوچه بسر بریم.»<sup>۳</sup> اما چون ایشان را الحاح بسیار نمود، با او آمده، به خانه‌اش داخل شدند، و برای ایشان ضیافتی نمود و نان فطیر پخت، پس تناول کردند.<sup>۴</sup> و به خواب هنوز نرفته بودند که مردان شهر، یعنی مردم سدوم، از جوان و پیر، تمام قوم از هر جانب، خانه وی را احاطه کردند<sup>۵</sup> و به لوط ندا در داده، گفتند: «آن دو مرد که امشب به نزد تو در آمدند، کجا هستند؟ آنها را نزد ما بیرون آور تا ایشان را بشناسیم.»<sup>۶</sup> آنگاه لوط نزد ایشان، بدرگاه بیرون آمد و در را از عقب خود بست<sup>۷</sup> و گفت: «ای برادران من، زنه‌ار بدی مکنید.<sup>۸</sup> اینک من دو دختر دارم که مرد را نشناخته‌اند. ایشان را الآن نزد شما بیرون آورم و آنچه در نظر شما پسند آید، با ایشان بکنید. لکن کاری بدین دو مرد ندارید، زیرا که برای همین زیر سایه سقف من آمده‌اند.»<sup>۹</sup> گفتند: «دور شو.» و گفتند: «این یکی آمد تا نزیل ما شود و پیوسته داوری می‌کند. الآن با تو از ایشان بدتر کنیم.» پس بر آن مرد، یعنی لوط، بشدت هجوم آورده، نزدیک آمدند تا در را بشکنند.

<sup>۱۰</sup> آنگاه آن دو مرد، دست خود را پیش آورده، لوط را نزد خود به خانه درآوردند و در را بستند.<sup>۱۱</sup> اما آن اشخاصی را که به در خانه بودند، از خرد و بزرگ، به کوری مبتلا کردند، که از جستن در، خویشتن را خسته ساختند.<sup>۱۲</sup> و آن دو مرد به لوط گفتند: «آیا کسی دیگر در اینجا داری؟ دامادان و پسران و دختران خود و هر که را در شهر داری، از این مکان بیرون آور،<sup>۱۳</sup> زیرا که ما این مکان را هلاک خواهیم ساخت، چونکه فریاد شدید ایشان به حضور خداوند رسیده و

خداوند ما را فرستاده است تا آن را هلاک کنیم.»<sup>۱۴</sup> پس لوط بیرون رفته، با دامادان خود که دختران او را گرفتند، مکالمه کرده، گفت: «برخیزید و از این مکان بیرون شوید، زیرا خداوند این شهر را هلاک می‌کند.» اما بنظر دامادان مسخره آمد.

<sup>۱۵</sup> و هنگام طلوع فجر، آن دو فرشته، لوط را شتابانیده، گفتند: «برخیز و زن خود را با این دو دختر که حاضرند بردار، مبادا در گناه شهر هلاک شوی.»<sup>۱۶</sup> و چون تأخیر می‌نمود، آن مردان، دست او و دست زنش و دست هر دو دخترش را گرفتند، چونکه خداوند بر وی شفقت نمود و او را بیرون آورده، در خارج شهر گذاشتند.<sup>۱۷</sup> و واقع شد چون ایشان را بیرون آورده بودند که یکی به وی گفت: «جان خود را دریاب و از عقب منگر، و در تمام وادی مایست، بلکه به کوه بگریز، مبادا هلاک شوی.»<sup>۱۸</sup> لوط بدیشان گفت: «ای آقا چنین مبادا!<sup>۱۹</sup> همانا بنده‌ات در نظرت التفات یافته است و احسانی عظیم به من کردی که جانم را رستگار ساختی، و من قدرت آن ندارم که به کوه فرار کنم، مبادا این بلا مرا فرو گیرد و بمیرم.<sup>۲۰</sup> اینک این شهر نزدیک است تا بدان فرار کنم، و نیز صغیر است. اذن بده تا بدان فرار کنم. آیا صغیر نیست، تا جانم زنده ماند.»<sup>۲۱</sup> بدو گفت: «اینک در این امر نیز تو را اجابت فرمودم، تا شهری را که سفارش آن را نمودی، واژگون نسازم.<sup>۲۲</sup> بدان جا بزودی فرار کن، زیرا که تا تو بدانجا نرسی، هیچ نمی‌توانم کرد.» از این سبب آن شهر مسمی<sup>۲۳</sup> به صوغر شد. و چون آفتاب بر زمین طلوع کرد، لوط به صوغر داخل شد.<sup>۲۴</sup> آنگاه خداوند بر سدوم و عموره، گوگرد و آتش، از حضور خداوند از آسمان بارانید.<sup>۲۵</sup> و آن شهرها، و تمام وادی، و جمیع سکنه شهرها و نباتات زمین را واژگون ساخت.<sup>۲۶</sup> اما زن او، از عقب خود نگریسته، ستونی از نمک گردید.

<sup>۲۷</sup> بامدادان، ابراهیم برخاست و به سوی آن مکانی که در آن به حضور خداوند ایستاده بود، رفت.<sup>۲۸</sup> و چون به سوی سدوم و عموره، و تمام زمین وادی نظر انداخت، دید که اینک دود آن زمین، چون دود کوره بالا می‌رود.<sup>۲۹</sup> و هنگامی که خدا شهرهای وادی را هلاک کرد، خدا ابراهیم را به یاد آورد، و لوط را از آن انقلاب بیرون آورد، چون آن شهرهایی را که لوط در آنها ساکن بود، واژگون ساخت.

<sup>۳۰</sup> و لوط از صوغر برآمد و با دو دختر خود در کوه ساکن شد زیرا ترسید که در صوغر بماند. پس با دو دختر خود در مغاره سکنی گرفت.<sup>۳۱</sup> و دختر بزرگ به کوچک گفت: «پدر ما پیر شده و مردی بر روی زمین نیست که برحسب عادت کل جهان، به ما در آید.<sup>۳۲</sup> بیا تا پدر خود را



شراب بنوشانیم، و با او همبستر شویم، تا نسلی از پدر خود نگاه داریم.»<sup>۳۳</sup> پس در همان شب، پدر خود را شراب نوشانیدند، و دختر بزرگ آمده با پدر خویش همخواب شد، و او از خوابیدن و برخاستن وی آگاه نشد.<sup>۳۴</sup> و واقع شد که روز دیگر، بزرگ به کوچک گفت: «اینک دوش با پدرم همخواب شدم، امشب نیز او را شراب بنوشانیم، و تو بیا و با وی همخواب شو، تا نسلی از پدر خود نگاه داریم.»<sup>۳۵</sup> آن شب نیز پدر خود را شراب نوشانیدند، و دختر کوچک همخواب وی شد، و او از خوابیدن و برخاستن وی آگاه نشد.<sup>۳۶</sup> پس هر دو دختر لوط از پدر خود حامله شدند.<sup>۳۷</sup> و آن بزرگ، پسری زاییده، او را موآب نام نهاد، و او تا امروز پدر موآبیان است.<sup>۳۸</sup> و کوچک نیز پسری بزاد، و او را بن‌عمی نام نهاد. وی تا بحال پدر بنی‌عمون است.

**۲۰** پس ابراهیم از آنجا بسوی ارض جنوبی کوچ کرد، و در میان قادش و شور ساکن شد و در جرار منزل گرفت.<sup>۲</sup> و ابراهیم در خصوص زن خود، ساره، گفت که «او خواهر من است.» و ابی‌ملک، ملک جرار، فرستاده، ساره را گرفت.<sup>۳</sup> و خدا در رؤیای شب، بر ابی‌ملک ظاهر شده، به وی گفت: «اینک تو مرده‌ای بسبب این زن که گرفتی، زیرا که زوجه دیگری می‌باشد.»<sup>۴</sup> و ابی‌ملک، هنوز به او نزدیکی نکرده بود. پس گفت: «ای خداوند، آیا امتی عادل را هلاک خواهی کرد؟<sup>۵</sup> مگر او به من نگفت که "او خواهر من است"، و او نیز خود گفت که "او برادر من است؟" به ساده دلی و پاک دستی خود این را کردم.»<sup>۶</sup> خدا وی را در رؤیا گفت: «من نیز می‌دانم که این را به ساده دلی خود کردی، و من نیز تو را نگاه داشتم که به من خطا نورزی، و از این سبب نگذاشتم که او را لمس نمایی.<sup>۷</sup> پس الآن زوجه این مرد را رد کن، زیرا که او نبی است، و برای تو دعا خواهد کرد تا زنده بمانی، و اگر او را رد نکنی، بدان که تو و هر که از آن تو باشد، هر آینه خواهید مرد.»

<sup>۸</sup> بامدادان، ابی‌ملک برخاسته، جمیع خادمان خود را طلبیده، همه این امور را به سمع ایشان رسانید، و ایشان بسیار ترسان شدند.<sup>۹</sup> پس ابی‌ملک، ابراهیم را خوانده، بدو گفت: «به ما چه کردی؟ و به تو چه گناه کرده بودم، که بر من و بر مملکت من گناهی عظیم آوردی و کارهای ناکردنی به من کردی؟»<sup>۱۰</sup> و ابی‌ملک به ابراهیم گفت: «چه دیدی که این کار را کردی؟»

<sup>۱۱</sup> ابراهیم گفت: «زیرا گمان بردم که خداترسی در این مکان نباشد، و مرا به جهت زوجهام خواهند کشت. <sup>۱۲</sup> و فی الواقع نیز او خواهر من است، دختر پدرم، اما نه دختر مادرم، و زوجه من شد. <sup>۱۳</sup> و هنگامی که خدا مرا از خانه پدرم آواره کرد، او را گفتم: احسانی که به من باید کرد، این است که هر جا برویم، درباره من بگویی که او برادر من است.» <sup>۱۴</sup> پس ابراهیم، گوسفندان و گاو و غلامان و کنیزان گرفته، به ابراهیم بخشید، و زوجه اش ساره را به وی رد کرد. <sup>۱۵</sup> و ابراهیم گفت: «اینک زمین من پیش روی توست. هر جا که پسند نظرت افتد، ساکن شو.» <sup>۱۶</sup> و به ساره گفت: «اینک هزار مثقال نقره به برادرت دادم، همانا او برای تو پرده چشم است، نزد همه کسانی که با تو هستند، و نزد همه دیگران، پس انصاف تو داده شد.» <sup>۱۷</sup> و ابراهیم نزد خدا دعا کرد. و خدا ابراهیم را، و زوجه او و کنیزانش را شفا بخشید، تا اولاد بهم رسانیدند، <sup>۱۸</sup> زیرا خداوند، رحم های تمام اهل بیت ابراهیم را بخاطر ساره، زوجه ابراهیم بسته بود.

## ۲۱

و خداوند بر حسب وعده خود، از ساره تفقد نمود، و خداوند، آنچه را به ساره گفته بود، بجا آورد. <sup>۲</sup> و ساره حامله شده، از ابراهیم در پیری اش، پسری زاید، در وقتی که خدا به وی گفته بود. <sup>۳</sup> و ابراهیم، پسر مولود خود را، که ساره از وی زاید، اسحاق نام نهاد. <sup>۴</sup> و ابراهیم پسر خود اسحاق را، چون هشت روزه بود، مختون ساخت، چنانکه خدا او را امر فرموده بود. <sup>۵</sup> و ابراهیم، در هنگام ولادت پسرش، اسحاق، صد ساله بود. <sup>۶</sup> و ساره گفت: «خدا خنده برای من ساخت، و هر که بشنود، با من خواهد خندید.» <sup>۷</sup> و گفت: «که بود که به ابراهیم بگوید، ساره اولاد را شیر خواهد داد؟ زیرا که پسری برای وی در پیری اش زاییدم.» <sup>۸</sup> و آن پسر نمو کرد، تا او را از شیر باز گرفتند. و در روزی که اسحاق را از شیر باز داشتند، ابراهیم ضیافتی عظیم کرد. <sup>۹</sup> آنگاه ساره، پسر هاجر مصری را که از ابراهیم زاییده بود، دید که خنده می کند. <sup>۱۰</sup> پس به ابراهیم گفت: «این کنیز را با پسرش بیرون کن، زیرا که پسر کنیز با پسر من اسحاق، وارث نخواهد بود.» <sup>۱۱</sup> اما این امر، بنظر ابراهیم، درباره پسرش بسیار سخت آمد. <sup>۱۲</sup> خدا به ابراهیم گفت: «درباره پسر خود و کنیزت، بنظرت سخت نیاید، بلکه هر آنچه ساره به تو گفته است، سخن او را بشنو، زیرا که ذریت تو از اسحاق خوانده خواهد شد. <sup>۱۳</sup> و از پسر کنیز نیز امتی بوجود آورم، زیرا

که او نسل توست.»<sup>۱۴</sup> بامدادان، ابراهیم برخاسته، نان و مشکی از آب گرفته، به هاجر داد، و آنها را بر دوش وی نهاد، و او را با پسر روانه کرد. پس رفت، و در بیابان بئر شبع می‌گشت.<sup>۱۵</sup> و چون آب مشک تمام شد، پسر را زیر بوته‌ای گذاشت.<sup>۱۶</sup> و به مسافت تیر پرتابی رفته، در مقابل وی بنشست، زیرا گفت: «موت پسر را نبینم.» و در مقابل او نشسته، آواز خود را بلند کرد و بگریست.<sup>۱۷</sup> و خدا آواز پسر را بشنید و فرشته خدا از آسمان، هاجر را ندا کرده، وی را گفت: «ای هاجر، تو را چه شد؟ ترسان مباش، زیرا خدا آواز پسر را در آنجایی که اوست، شنیده است.<sup>۱۸</sup> برخیز و پسر را برداشته، او را به دست خود بگیر، زیرا که از او امتی عظیم بوجود خواهم آورد.»<sup>۱۹</sup> و خدا چشمان او را باز کرد تا چاه آبی دید. پس رفته، مشک را از آب پر کرد و پسر را نوشانید.<sup>۲۰</sup> و خدا با آن پسر می‌بود. و او نمو کرده، ساکن صحرا شد، و در تیراندازی بزرگ گردید.<sup>۲۱</sup> و در صحرای فاران، ساکن شد. و مادرش زنی از زمین مصر برایش گرفت.<sup>۲۲</sup> و واقع شد در آن زمانی که ابی‌ملک و فیکول که سپهسالار او بود، ابراهیم را عرض کرده، گفتند که «خدا در آنچه می‌کنی با توست.»<sup>۲۳</sup> اکنون برای من در اینجا به خدا سوگند بخور که با من و نسل من و ذریت من خیانت نخواهی کرد، بلکه برحسب احسانی که با تو کرده‌ام، با من و با زمینی که در آن غربت پذیرفتی، عمل خواهی نمود.»<sup>۲۴</sup> ابراهیم گفت: «من سوگند می‌خورم.»<sup>۲۵</sup> و ابراهیم ابی‌ملک را تنبیه کرد، بسبب چاه آبی که خادمان ابی‌ملک، از او به زور گرفته بودند.<sup>۲۶</sup> ابی‌ملک گفت: «نمی‌دانم کیست که این کار را کرده است، و تو نیز مرا خبر ندادی، و من هم تا امروز نشنیده بودم.»<sup>۲۷</sup> و ابراهیم، گوسفندان و گاوان گرفته، به ابی‌ملک داد، و با یکدیگر عهد بستند.<sup>۲۸</sup> و ابراهیم هفت بره از گله جدا ساخت. و ابی‌ملک به ابراهیم گفت: «این هفت بره ماده که جدا ساختی چیست؟»<sup>۲۹</sup> گفت: «که این هفت بره ماده را از دست من قبول فرمای، تا شهادت باشد که این چاه را من حفر نمودم.»<sup>۳۰</sup> از این سبب، آن مکان را بئر شبع نامید، زیرا که در آنجا با یکدیگر قسم خوردند.<sup>۳۱</sup> و چون آن عهد را در بئر شبع بسته بودند، ابی‌ملک با سپهسالار خود فیکول برخاسته، به زمین فلسطینیان مراجعت کردند.<sup>۳۲</sup> و ابراهیم در بئر شبع، شوره‌کزی غرس نمود، و در آنجا به نام یهوه، خدای سرمدی، دعا نمود.<sup>۳۳</sup> پس ابراهیم در زمین فلسطینیان ایام بسیاری بسر برد.

و واقع شد بعد از این وقایع، که خدا ابراهیم را امتحان کرده، بدو گفت: «ای ابراهیم!» عرض کرد: «لیبک.»<sup>۲</sup> گفت: «اکنون پسر خود را، که یگانه توست و او را دوست می‌داری، یعنی اسحاق را بردار و به زمین موریا برو، و او را در آنجا، بر یکی از کوههایی که به تو نشان می‌دهم، برای قربانی سوختنی بگذران.»<sup>۳</sup> بامدادان، ابراهیم برخاسته، الاغ خود را بیاراست، و دو نفر از نوکران خود را با پسر خویش اسحاق، برداشته و هیزم برای قربانی سوختنی شکسته، روانه شد، و به سوی آن مکانی که خدا او را فرموده بود، رفت.<sup>۴</sup> و در روز سوم، ابراهیم چشمان خود را بلند کرده، آن مکان را از دور دید.<sup>۵</sup> آنگاه ابراهیم، به خادمان خود گفت: «شما در اینجا نزد الاغ بمانید، تا من با پسر بدانجا رویم، و عبادت کرده، نزد شما باز آییم.»

پس ابراهیم، هیزم قربانی سوختنی را گرفته، بر پسر خود اسحاق نهاد، و آتش و کارد را به دست خود گرفت؛ و هر دو با هم می‌رفتند.<sup>۶</sup> و اسحاق پدر خود، ابراهیم را خطاب کرده، گفت: «ای پدر من!» گفت: «ای پسر من لیبک؟» گفت: «اینک آتش و هیزم، لکن بره قربانی کجاست؟» ابراهیم گفت: «ای پسر من، خدا بره قربانی را برای خود مهیا خواهد ساخت.» و هر دو با هم رفتند.<sup>۹</sup> چون بدان مکانی که خدا بدو فرموده بود، رسیدند، ابراهیم در آنجا مذبح را بنا نمود، و هیزم را بر هم نهاد، و پسر خود، اسحاق را بسته، بالای هیزم، بر مذبح گذاشت.<sup>۱۰</sup> و ابراهیم، دست خود را دراز کرده، کارد را گرفت تا پسر خویش را ذبح نماید.<sup>۱۱</sup> در حال، فرشته خداوند از آسمان وی را ندا درداد و گفت: «ای ابراهیم! ای ابراهیم!» عرض کرد: «لیبک.»<sup>۱۲</sup> گفت: «دست خود را بر پسر دراز مکن، و بدو هیچ مکن، زیرا که الآن دانستم که تو از خدا می‌ترسی، چونکه پسر یگانه خود را از من دریغ نداشتی.»<sup>۱۳</sup> آنگاه، ابراهیم، چشمان خود را بلند کرده، دید که اینک قوچی، در عقب وی، در بیشه‌ای، به شاخهایش گرفتار شده. پس ابراهیم رفت و قوچ را گرفته، آن را در عوض پسر خود، برای قربانی سوختنی گذرانید.<sup>۱۴</sup> و ابراهیم آن موضع را «یهوه یری» نامید، چنانکه تا امروز گفته می‌شود: «در کوه، یهوه، دیده خواهد شد.»

<sup>۱۵</sup> بار دیگر فرشته خداوند، به ابراهیم از آسمان ندا در داد<sup>۱۶</sup> و گفت: «خداوند می‌گوید: به ذات خود قسم می‌خورم، چونکه این کار را کردی و پسر یگانه خود را دریغ نداشتی،<sup>۱۷</sup> هر آینه تو را برکت دهم، و ذریت تو را کثیر سازم، مانند ستارگان آسمان، و مثل ریگهایی که بر کناره دریاست. و ذریت تو دروازه‌های دشمنان خود را متصرف خواهند شد.<sup>۱۸</sup> و از ذریت تو، جمیع

امتهای زمین برکت خواهند یافت، چونکه قول مرا شنیدی.»<sup>۱۹</sup> پس ابراهیم نزد نوکران خود برگشت. و ایشان برخاسته، به بئرشبع با هم آمدند، و ابراهیم در بئرشبع ساکن شد.  
<sup>۲۰</sup> و واقع شد بعد از این امور، که به ابراهیم خبر داده، گفتند: «اینک ملکه نیز برای برادرت ناحور، پسران زاییده است.<sup>۲۱</sup> یعنی نخستزاده او عوص، و برادرش بوز و قومئیل، پدر ارام،<sup>۲۲</sup> و کاسد و حزو و فلداس و یدلاف و بتوئیل.»<sup>۲۳</sup> و بتوئیل، رفقه را آورده است. این هشت را، ملکه برای ناحور، برادر ابراهیم زایید.<sup>۲۴</sup> و کنیز او که رؤمه نام داشت، او نیز طابح و جاحم و تاحش و معکه را زایید.

## ۲۳

و ایام زندگانی ساره، صد و بیست و هفت سال بود. این است سالهای عمر ساره.<sup>۲</sup> و ساره در قریه اربع که حبرون باشد، در زمین کنعان مرد. و ابراهیم آمد تا برای ساره ماتم و گریه کند.<sup>۳</sup> و ابراهیم از نزد میت خود برخاست و بنی‌حت را خطاب کرده، گفت:<sup>۴</sup> «من نزد شما غریب و نزیل هستم. قبری از نزد خود به ملکیت من دهید، تا میت خود را از پیش روی خود دفن کنم.»<sup>۵</sup> پس بنی‌حت در جواب ابراهیم گفتند:<sup>۶</sup> «ای مولای من، سخن ما را بشنو. تو در میان ما رئیس خدا هستی. در بهترین مقبره‌های ما میت خود را دفن کن. هیچ کدام از ما، قبر خویش را از تو دریغ نخواهد داشت که میت خود را دفن کنی.»<sup>۷</sup> پس ابراهیم برخاست، و نزد اهل آن زمین، یعنی بنی‌حت، تعظیم نمود.<sup>۸</sup> و ایشان را خطاب کرده، گفت: «اگر مرضی شما باشد که میت خود را از نزد خود دفن کنم، سخن مرا بشنوید و به عفرون بن صوحار، برای من سفارش کنید،<sup>۹</sup> تا مغاره مکفيله را که از املاک او در کنار زمینش واقع است، به من دهد، به قیمت تمام، در میان شما برای قبر، به ملکیت من بسپارد.»

<sup>۱۰</sup> و عفرون در میان بنی‌حت نشسته بود. پس عفرون حتی، در مسامع بنی‌حت، یعنی همه که به دروازه شهر او داخل می‌شدند، در جواب ابراهیم گفت:<sup>۱۱</sup> «ای مولای من، نی، سخن مرا بشنو، آن زمین را به تو می‌بخشم، و مغاره‌ای را که در آن است به تو می‌دهم، بحضور ابنای قوم خود، آن را به تو می‌بخشم. میت خود را دفن کن.»

<sup>۱۲</sup> پس ابراهیم نزد اهل آن زمین تعظیم نمود، <sup>۱۳</sup> و عفرون را به مسامع اهل زمین خطاب کرده، گفت: «اگر تو راضی هستی، التماس دارم عرض مرا اجابت کنی. قیمت زمین را به تو می‌دهم، از من قبول فرمای، تا در آنجا میت خود را دفن کنم.» <sup>۱۴</sup> عفرون در جواب ابراهیم گفت: <sup>۱۵</sup> «ای مولای من، از من بشنو، قیمت زمین چهارصد مثقال نقره است، این در میان من و تو چیست؟ میت خود را دفن کن.»

<sup>۱۶</sup> پس ابراهیم سخن عفرون را اجابت نمود، و آن مبلغی را که در مسامع بنی‌حت گفته بود، یعنی چهارصد مثقال نقره رایج معامله، به نزد عفرون وزن کرد. <sup>۱۷</sup> پس زمین عفرون، که در مکفيله، برابر ممري واقع است، یعنی زمین و مغاره‌ای که در آن است، با همه درختانی که در آن زمین، و در تمامی حدود و حوالی آن بود، مقرر شد <sup>۱۸</sup> به ملکیت ابراهیم، بحضور بنی‌حت، یعنی همه که به دروازه شهرش داخل می‌شدند. <sup>۱۹</sup> از آن پس، ابراهیم، زوجه خود ساره را در مغاره صحرای مکفيله، در مقابل ممري، که حبرون باشد، در زمین کنعان دفن کرد. <sup>۲۰</sup> و آن صحرا، با مغاره‌ای که در آن است، از جانب بنی‌حت، به ملکیت ابراهیم به جهت قبر مقرر شد.

## ۲۴

و ابراهیم پیر و سالخورده شد، و خداوند، ابراهیم را در هر چیز برکت داد. <sup>۲</sup> و ابراهیم به خادم خود که بزرگ خانه وی و بر تمام مایملک او مختار بود، گفت: «اکنون دست خود را زیر ران من بگذار. <sup>۳</sup> و به یهوه، خدای آسمان و خدای زمین، تو را قسم می‌دهم، که زنی برای پسر من از دختران کنعانیان که در میان ایشان ساکنم نگیری، <sup>۴</sup> بلکه به ولایت من و به مولدم بروی، و از آنجا زنی برای پسر من اسحاق بگیری.» <sup>۵</sup> خادم به وی گفت: «شاید آن زن راضی نباشد که با من بدین زمین بیاید؟ آیا پسرت را بدان زمینی که از آن بیرون آمدی، باز برم؟» ابراهیم وی را گفت: «زنهار، پسر مرا بدانجا باز مبری. <sup>۶</sup> یهوه، خدای آسمان که مرا از خانه پدرم و از زمین مولد من بیرون آورد و به من تکلم کرد و قسم خورده، گفت: "که این زمین را به ذریت تو خواهم داد." او فرشته خود را پیش روی تو خواهد فرستاد، تا زنی برای پسر من از آنجا بگیری. اما <sup>۸</sup> اگر آن زن از آمدن با تو رضا ندهد، از این قسم من بری خواهی بود، لیکن زنهار پسر مرا بدانجا

باز نبری.»<sup>۹</sup> پس خادم دست خود را زیر ران آقای خود ابراهیم نهاد، و در این امر برای او قسم خورد.

<sup>۱۰</sup> و خادم ده شتر، از شتران آقای خود گرفته، برفت. و همه اموال مولایش به دست او بود. پس روانه شده، به شهر ناحور در ارام نهرین آمد.<sup>۱۱</sup> و به وقت عصر، هنگامی که زنان برای کشیدن آب بیرون می‌آمدند، شتران خود را در خارج شهر، بر لب چاه آب خوابانید.<sup>۱۲</sup> و گفت: «ای یهوه، خدای آقایم ابراهیم، امروز مرا کامیاب بفرما، و با آقایم ابراهیم احسان بنما.<sup>۱۳</sup> اینک من بر این چشمه آب ایستاده‌ام، و دختران اهل این شهر، به جهت کشیدن آب بیرون می‌آیند.<sup>۱۴</sup> پس چنین بشود که آن دختری که به وی گویم: "سبوی خود را فرود آر تا بنوشم"، و او گوید: "بنوش و شترانت را نیز سیراب کنم"، همان باشد که نصیب بنده خود اسحاق کرده باشی، تا بدین، بدانم که با آقایم احسان فرموده‌ای.»

<sup>۱۵</sup> و او هنوز از سخن گفتن فارغ نشده بود که ناگاه، رفقه، دختر بتوئیل، پسر ملکه، زن ناحور، برادر ابراهیم، بیرون آمد و سبوی بر کتف داشت.<sup>۱۶</sup> و آن دختر بسیار نیکومنظر و باکره بود، و مردی او را نشناخته بود. پس به چشمه فرورفت، و سبوی خود را پر کرده، بالا آمد.<sup>۱۷</sup> آنگاه خادم به استقبال او بشتافت و گفت: «جرعه‌ای آب از سبوی خود به من بنوشان.»<sup>۱۸</sup> گفت: «ای آقای من بنوش»، و سبوی خود را بزودی بر دست خود فرود آورده، او را نوشانید.<sup>۱۹</sup> و چون از نوشانیدنش فارغ شد، گفت: «برای شترانت نیز بکشم تا از نوشیدن بازایستند.»<sup>۲۰</sup> پس سبوی خود را بزودی در آب‌خور خالی کرد و باز به سوی چاه، برای کشیدن بدوید، و از بهر همه شترانش کشید.<sup>۲۱</sup> و آن مرد بر وی چشم دوخته بود و سکوت داشت، تا بداند که *خد/وند*، سفر او را خیریت‌اثر نموده است یا نه.

<sup>۲۲</sup> و واقع شد چون شتران از نوشیدن باز ایستادند که آن مرد حلقه طلای نیم مثقال وزن، و دو ابرنجین برای دستهایش، که ده مثقال طلا وزن آنها بود، بیرون آورد.<sup>۲۳</sup> و گفت: «به من بگو که دختر کیستی؟ آیا در خانه پدرت جایی برای ما باشد تا شب را بسر بریم؟»<sup>۲۴</sup> وی را گفت: «من دختر بتوئیل، پسر ملکه که او را از ناحور زایید، می‌باشم.»<sup>۲۵</sup> و بدو گفت: «نزد ما گاه و علف فراوان است، و جای نیز برای منزل.»<sup>۲۶</sup> آنگاه آن مرد خم شد، *خد/وند* را پرستش نمود<sup>۲۷</sup> و گفت: «متبارک باد یهوه، خدای آقایم ابراهیم، که لطف و وفای خود را از آقایم دریغ نداشت، و چون من در راه بودم، *خد/وند* مرا به خانه برادران آقایم راهنمایی فرمود.»

<sup>۲۸</sup> پس آن دختر دوان دوان رفته، اهل خانه مادر خویش را از این وقایع خبر داد. <sup>۲۹</sup> و رفقه را برادری لابان نام بود. پس لابان به نزد آن مرد، به سر چشمه، دوان دوان بیرون آمد. <sup>۳۰</sup> و واقع شد که چون آن حلقه و ابرنجینها را بر دستهای خواهر خود دید، و سخنهای خواهر خود، رفقه را شنید که می‌گفت آن مرد چنین به من گفته است، به نزد وی آمد. و اینک نزد شتران به سر چشمه ایستاده بود. <sup>۳۱</sup> و گفت: «ای مبارک خداوند، بیا، چرا بیرون ایستاده‌ای؟ من خانه را و منزلی برای شتران مهیا ساخته‌ام.» <sup>۳۲</sup> پس آن مرد به خانه درآمد، و لابان شتران را باز کرد، و گاه و علف به شتران داد، و آب به جهت شستن پایهایش و پایهای رفقاییش آورد. <sup>۳۳</sup> و غذا پیش او نهادند. وی گفت: «تا مقصود خود را بازنگویم، چیزی نخورم.» گفت: «بگو.»

<sup>۳۴</sup> گفت: «من خادم ابراهیم هستم. <sup>۳۵</sup> و خداوند، آقای مرا بسیار برکت داده و او بزرگ شده است، و گله‌ها و رمه‌ها و نقره و طلا و غلامان و کنیزان و شتران و الاغان بدو داده است. <sup>۳۶</sup> و زوجه آقایم ساره، بعد از پیر شدن، پسری برای آقایم زاید، و آنچه دارد، بدو داده است. <sup>۳۷</sup> و آقایم مرا قسم داد و گفت که "زنی برای پسر من از دختران کنعانیان که در زمین ایشان ساکنم، نگیری. <sup>۳۸</sup> بلکه به خانه پدرم و به قبیله من بروی، و زنی برای پسر من بگیری." <sup>۳۹</sup> و به آقای خود گفتم: "شاید آن زن همراه من نیاید؟" <sup>۴۰</sup> او به من گفت: "یهوه که به حضور او سالک بوده‌ام، فرشته خود را با تو خواهد فرستاد، و سفر تو را خیریت‌اثر خواهد گردانید، تا زنی برای پسر من از قبیله‌ام و از خانه پدرم بگیری. <sup>۴۱</sup> آنگاه از قسم من بری خواهی گشت، چون به نزد قبیله‌ام رفتی، هر گاه زنی به تو ندادند، از سوگند من بری خواهی بود." <sup>۴۲</sup> پس امروز به سر چشمه رسیدم و گفتم: "ای یهوه، خدای آقایم ابراهیم، اگر حال، سفر مرا که به آن آمده‌ام، کامیاب خواهی کرد، <sup>۴۳</sup> اینک من به سر این چشمه آب ایستاده‌ام. پس چنین بشود که آن دختری که برای کشیدن آب بیرون آید، و به وی گویم: "مرا از سبوی خود جرعه‌ای آب بنوشان"، <sup>۴۴</sup> و به من گوید: "بیاشام، و برای شترانت نیز آب می‌کشم"، او همان زن باشد که خداوند، نصیب آقا زاده من کرده است. <sup>۴۵</sup> و من هنوز از گفتن این، در دل خود فارغ نشده بودم که ناگاه رفقه با سبوی بر کتف خود بیرون آمد و به چشمه پایین رفت تا آب بکشد. و به وی گفتم: "جرعه‌ای آب به من بنوشان." <sup>۴۶</sup> پس سبوی خود را بزودی از کتف خود فروآورده، گفت: "بیاشام، و شترانت را نیز آب می‌دهم." پس نوشیدم و شتران را نیز آب داد. <sup>۴۷</sup> و از او پرسیده، گفتم: "تو دختر کیستی؟" گفت: "دختر بتوئیل بن ناحور که ملکه، او را برای او زاید. <sup>۴۸</sup> پس حلقه را در بینی او، و ابرنجینها را بر



دستهایش گذاشتم.<sup>۴۸</sup> آنگاه سجده کرده، خد/وند را پرستش نمودم. و یهوه، خدای آقای خود ابراهیم را، متبارک خواندم، که مرا به راه راست هدایت فرمود، تا دختر برادر آقای خود را برای پسرش بگیرم.<sup>۴۹</sup> اکنون اگر بخواهید با آقایم احسان و صداقت کنید، پس مرا خبر دهید. و اگر نه مرا خبر دهید، تا بطرف راست یا چپ رهسپر شوم.»

لابان و بتوئیل در جواب گفتند: «این امر از خد/وند صادر شده است، با تو نیک یا بد نمی‌توانیم گفت.<sup>۵۱</sup> اینک رفته حاضر است، او را برداشته، روانه شو تا زن پسر آقایت باشد، چنانکه خد/وند گفته است.»

<sup>۵۲</sup> و واقع شد که چون خادم ابراهیم سخن ایشان را شنید، خد/وند را به زمین سجده کرد. <sup>۵۳</sup> و خادم، آلات نقره و آلات طلا و رختها را بیرون آورده، پیشکش رفته کرد، و برادر و مادر او را چیزهای نفیسه داد. <sup>۵۴</sup> و او و رفقایش خوردند و آشامیدند و شب را بسر بردند. و بامدادان برخاسته، گفت: «مرا به سوی آقایم روانه نمایید.» <sup>۵۵</sup> برادر و مادر او گفتند: «دختر با ما ده روزی بماند و بعد از آن روانه شود.» <sup>۵۶</sup> بدیشان گفت: «مرا معطل مسازید، خد/وند سفر مرا کامیاب گردانیده است، پس مرا روانه نمایید تا بنزد آقای خود بروم.» <sup>۵۷</sup> گفتند: «دختر را بخوانیم و از زبانش بپرسیم.» <sup>۵۸</sup> پس رفته را خواندند و به وی گفتند: «با این مرد خواهی رفت؟» گفت: «می‌روم.» <sup>۵۹</sup> آنگاه خواهر خود رفته، و دایه‌اش را با خادم ابراهیم و رفقایش روانه کردند. <sup>۶۰</sup> و رفته را برکت داده، به وی گفتند: «تو خواهر ما هستی، مادر هزار کرورها باش، و ذریت تو، دروازه دشمنان خود را متصرف شوند.»

<sup>۶۱</sup> پس رفته با کنیزانش برخاسته، بر شتران سوار شدند، و از عقب آن مرد روانه گردیدند. و خادم، رفته را برداشته، برفت. <sup>۶۲</sup> و اسحاق از راه بئرلجی رئی می‌آمد، زیرا که او در ارض جنوب ساکن بود. <sup>۶۳</sup> و هنگام شام، اسحاق برای تفکر به صحرا بیرون رفت، و چون نظر بالا کرد، دید که شتران می‌آیند. <sup>۶۴</sup> و رفته چشمان خود را بلند کرده، اسحاق را دید، و از شتر خود فرود آمد، <sup>۶۵</sup> زیرا که از خادم پرسید: «این مرد کیست که در صحرا به استقبال ما می‌آید؟» و خادم گفت: «آقای من است.» پس برقع خود را گرفته، خود را پوشانید. <sup>۶۶</sup> و خادم، همه کارهایی را که کرده بود، به اسحاق باز گفت. <sup>۶۷</sup> و اسحاق، رفته را به خیمه مادر خود، ساره آورد، و او را به زنی خود گرفته، دل در او بست. و اسحاق بعد از وفات مادر خود، تسلی پذیرفت.

و ابراهیم، دیگر بار، زنی گرفت که قطوره نام داشت.<sup>۲</sup> و او زمران و یقشان و مدان و مدیان و یشباق و شوخا را برای او زاید. <sup>۳</sup> و یقشان، شبا و ددان را آورد. و بنی‌ددان، اشوریم و لطوشیم و لامیم بودند. <sup>۴</sup> و پسران مدیان، عیفا و عیفر و حنوک و ابیداع و الداعه بودند. جمله اینها، اولاد قطوره بودند. <sup>۵</sup> و ابراهیم تمام مایملک خود را به اسحاق بخشید. <sup>۶</sup> اما به پسران کنیزانی که ابراهیم داشت، ابراهیم عطایا داد، و ایشان را در حین حیات خود، از نزد پسر خویش اسحاق، به جانب مشرق، به زمین شرقی فرستاد. <sup>۷</sup> این است ایام سالهای عمر ابراهیم، که زندگانی نمود: صد و هفتاد و پنج سال. <sup>۸</sup> و ابراهیم جان بداد، و در کمال شیخوخیت، پیر و سیر شده، بمرد. و به قوم خود ملحق شد. <sup>۹</sup> و پسرانش، اسحاق و اسماعیل، او را در مغاره مکفیله، در صحرای عفرون بن صوحارحتی، در مقابل ممری دفن کردند. <sup>۱۰</sup> آن صحرايي که ابراهیم از بنی‌حت خریده بود. در آنجا ابراهیم و زوجه‌اش ساره مدفون شدند. <sup>۱۱</sup> و واقع شد بعد از وفات ابراهیم، که خدا پسرش اسحاق را برکت داد، و اسحاق نزد بئرلحی‌رئی ساکن بود.

<sup>۱۲</sup> این است پیدایش اسماعیل بن ابراهیم که هاجر مصری، کنیز ساره، برای ابراهیم زاید. <sup>۱۳</sup> و این است نامهای پسران اسماعیل، موافق اسمهای ایشان به حسب پیدایش ایشان. نخست‌زاده اسماعیل، نبیوت، و قیدار و ادبیل و مبسام. <sup>۱۴</sup> و مشماع و دومه و مسا <sup>۱۵</sup> و حدار و تیما و یطور و نافیش و قدمه. <sup>۱۶</sup> اینانند پسران اسماعیل، و این است نامهای ایشان در بلدان و حله‌های ایشان، دوازده امیر، حسب قبایل ایشان. <sup>۱۷</sup> و مدت زندگانی اسماعیل، صد و سی و هفت سال بود که جان را سپرده، بمرد و به قوم خود ملحق گشت. <sup>۱۸</sup> و ایشان از حویله تا شور، که مقابل مصر، به سمت آشور واقع است، ساکن بودند. و نصیب او در مقابل همه برادران او افتاد.

<sup>۱۹</sup> و این است پیدایش اسحاق بن ابراهیم. ابراهیم، اسحاق را آورد. <sup>۲۰</sup> و چون اسحاق چهل ساله شد، رفقه دختر بتوئیل ارامی و خواهر لابان ارامی را، از فدان ارام به زنی گرفت. <sup>۲۱</sup> و اسحاق برای زوجه خود، چون که نازاد بود، نزد *خداوند* دعا کرد. و *خداوند* او را مستجاب فرمود و زوجه‌اش رفقه حامله شد. <sup>۲۲</sup> و دو طفل در رحم او منازعت می‌کردند. او گفت: «اگر چنین باشد، من چرا چنین هستم؟» پس رفت تا از *خداوند* بپرسد. <sup>۲۳</sup> *خداوند* به وی گفت: «دو امت در بطن تو هستند، و دو قوم از رحم تو جدا شوند و قومی بر قومی تسلط خواهد یافت، و بزرگ، کوچک را بندگی خواهد نمود.» <sup>۲۴</sup> و چون وقت وضع حملش رسید، اینک توأمان در رحم او بودند. <sup>۲۵</sup> و

نخستین، سرخ فام بیرون آمد و تمامی بدنش مانند پوستین، پشمین بود. و او را عیسو نام نهادند.<sup>۲۶</sup> و بعد از آن، برادرش بیرون آمد و پاشنه عیسو را به دست خود گرفته بود و او را یعقوب نام نهادند. و درحین ولادت ایشان، اسحاق، شصت ساله بود.<sup>۲۷</sup> و آن دو پسر، نمو کردند، و عیسو صیادی ماهر، و مرد صحرای بود. و اما یعقوب، مرد ساده دل و چادرنشین.<sup>۲۸</sup> و اسحاق، عیسو را دوست داشتی، زیرا که صید او را می خورد. اما رفقه، یعقوب را محبت نمودی.<sup>۲۹</sup> روزی یعقوب آش می پخت و عیسو وا مانده، از صحرا آمد.<sup>۳۰</sup> و عیسو به یعقوب گفت: «از این آش ادوم (یعنی سرخ) مرا بخوران، زیرا که وامانده‌ام.» از این سبب او را ادوم نامیدند.<sup>۳۱</sup> یعقوب گفت: «امروز نخست زادگی خود را به من بفروش.»<sup>۳۲</sup> عیسو گفت: «اینک من به حالت موت رسیده‌ام، پس مرا از نخست زادگی چه فایده؟»<sup>۳۳</sup> یعقوب گفت: «امروز برای من قسم بخور.» پس برای او قسم خورد، و نخست زادگی خود را به یعقوب فروخت.<sup>۳۴</sup> و یعقوب نان و آش عدس را به عیسو داد، که خورد و نوشید و برخاسته، برفت. پس عیسو نخست زادگی خود را خوار نمود.

## ۲۶

و قحطی در آن زمین حادث شد، غیر آن قحط اول که در ایام ابراهیم بود. و اسحاق نزد ابی‌ملک، پادشاه فلسطینیان به جرار رفت.<sup>۲</sup> و خداوند بر وی ظاهر شده، گفت: «به مصر فرود میا، بلکه به زمینی که به تو بگویم ساکن شو.<sup>۳</sup> در این زمین توقف نما، و با تو خواهم بود و تو را برکت خواهم داد، زیرا که به تو و ذریت تو تمام این زمین را می‌دهم و سوگندی را که با پدرت ابراهیم خوردم، استوار خواهم داشت.<sup>۴</sup> و ذریتت را مانند ستارگان آسمان کثیر گردانم، و تمام این زمینها را به ذریت تو بخشم، و از ذریت تو جادئدئمیع امتهای جهان برکت خواهند یافت.<sup>۵</sup> زیرا که ابراهیم قول مرا شنید و وصایا و اوامر و فرایض و احکام مرا نگاه داشت.»  
پس اسحاق در جرار اقامت نمود.<sup>۷</sup> و مردمان آن مکان درباره زنش از او جويا شدند. گفت: «او خواهر من است،» زیرا ترسید که بگوید «زوجه من است،» مبادا اهل آنجا او را به خاطر رفقه که نیکومنظر بود، بکشند.<sup>۸</sup> و چون در آنجا مدتی توقف نمود، چنان افتاد که ابی‌ملک، پادشاه فلسطینیان، از دریچه نظاره کرد و دید که اینک اسحاق با زوجه خود رفقه، مزاح می‌کند.<sup>۹</sup> پس ابی‌ملک، اسحاق را خوانده، گفت: «همانا این زوجه توست! پس چرا گفتی که خواهر من است؟»

اسحاق بدو گفت: «زیرا گفتم که مبادا برای وی بمیرم.»<sup>۱۰</sup> ابی‌ملک گفت: «این چه کار است که با ما کردی؟ نزدیک بود که یکی از قوم با زوجهات همخواب شود، و بر ما جرمی آورده باشی.»<sup>۱۱</sup> و ابی‌ملک تمامی قوم را قدغن فرموده، گفت: «کسی که متعرض این مرد و زوجه‌اش بشود، هر آینه خواهد مرد.»

<sup>۱۲</sup> و اسحاق در آن زمین زراعت کرد، و در آن سال صد چندان پیدا نمود؛ و خداوند او را برکت داد.<sup>۱۳</sup> و آن مرد بزرگ شده، آنافانا ترقی می‌نمود، تا بسیار بزرگ گردید.<sup>۱۴</sup> و او را گله گوسفندان و مواشی گاوان و غلامان کثیر بود. و فلسطینیان بر او حسد بردند.<sup>۱۵</sup> و همه چاههایی که نوکران پدرش در ایام پدرش ابراهیم، کنده بودند، فلسطینیان آنها را بستند، و از خاک پر کردند.<sup>۱۶</sup> و ابی‌ملک به اسحاق گفت: «از نزد ما برو، زیرا که از ما بسیار بزرگتر شده‌ای.»

<sup>۱۷</sup> پس اسحاق از آنجا برفت، و در وادی جرار فرود آمده، در آنجا ساکن شد.<sup>۱۸</sup> و چاههای آب را که در ایام پدرش ابراهیم کنده بودند و فلسطینیان آنها را بعد از وفات ابراهیم بسته بودند، اسحاق از سر نو کند و آنها را مسمی<sup>۱</sup> نمود به نامهایی که پدرش آنها را نامیده بود.<sup>۱۹</sup> و نوکران اسحاق در آن وادی حفره زدند و چاه آب زنده‌ای در آنجا یافتند.<sup>۲۰</sup> و شبانان جرار با شبانان اسحاق منازعه کرده، گفتند: «این آب از آن ماست!» پس آن چاه را عسق نامید، زیرا که با وی منازعه کردند.<sup>۲۱</sup> و چاهی دیگر کردند، همچنان برای آن نیز جنگ کردند، و آن را سطنه نامید.<sup>۲۲</sup> و از آنجا کوچ کرده، چاهی دیگر کند و برای آن جنگ نکردند. پس آن را رحوبوت نامیده، گفت: «که اکنون خداوند ما را وسعت داده است، و در زمین، بارور خواهیم شد.»

<sup>۲۳</sup> پس از آنجا به بئر‌شبع آمد.<sup>۲۴</sup> در همان شب، خداوند بر وی ظاهر شده، گفت: «من خدای پدرت ابراهیم، هستم. ترسان مباش زیرا که من با تو هستم، و تو را برکت می‌دهم، و ذریت تو را بخاطر بنده خود ابراهیم، فراوان خواهم ساخت.»<sup>۲۵</sup> و مذبحی در آنجا بنا نهاد و نام یهوه را خواند، و خیمه خود را برپا نمود و نوکران اسحاق چاهی در آنجا کردند.<sup>۲۶</sup> و ابی‌ملک، به اتفاق یکی از اصحاب خود، احزات نام، و فیکول، که سپهسالار او بود، از جرار به نزد او آمدند.<sup>۲۷</sup> و اسحاق بدیشان گفت: «چرا نزد من آمدید، با آنکه با من عداوت نمودید، و مرا از نزد خود راندید؟»<sup>۲۸</sup> گفتند: «به تحقیق فهمیده‌ایم که خداوند با توست. پس گفتیم سوگندی در میان ما و تو باشد، و عهدی با تو ببندیم.<sup>۲۹</sup> تا با ما بدی نکنی چنانکه به تو ضرری نرساندیم، بلکه غیر از نیکی به تو نکردیم، و تو را به سلامتی روانه نمودیم، و اکنون مبارک خداوند هستی.»

آنگاه برای ایشان ضیافتی برپا نمود، و خوردند و آشامیدند.<sup>۳۱</sup> بامدادان برخاسته، با یکدیگر قسم خوردند، و اسحاق ایشان را وداع نمود. پس، از نزد وی به سلامتی رفتند.<sup>۳۲</sup> و در آن روز چنان افتاد که نوکران اسحاق آمده، او را از آن چاهی که می‌کندند خبر داده، گفتند: «آب یافتیم!»<sup>۳۳</sup> پس آن را شبعه نامید. از این سبب آن شهر، تا امروز بئر شبع نام دارد.<sup>۳۴</sup> و چون عیسو چهل ساله بود، یهودیه، دختر بیری حتی، و بسمه، دختر ایلون حتی را به زنی گرفت.<sup>۳۵</sup> و ایشان باعث تلخی جان اسحاق و رفقه شدند.

## ۲۷

و چون اسحاق پیر شد و چشمانش از دیدن تار گشته بود، پسر بزرگ خود عیسو را طلبیده، به وی گفت: «ای پسر من!» گفت: «لبیک.»<sup>۱</sup> گفت: «اینک پیر شده‌ام و وقت اجل خود را نمی‌دانم.<sup>۲</sup> پس اکنون، سلاح خود یعنی ترکش و کمان خویش را گرفته، به صحرا برو، و نخجیری برای من بگیر،<sup>۳</sup> و خورشی برای من چنانکه دوست می‌دارم ساخته، نزد من حاضر کن، تا بخورم و جانم قبل از مردنم تو را برکت دهد.»<sup>۴</sup> و چون اسحاق به پسر خود عیسو سخن می‌گفت، رفقه بشنید و عیسو به صحرا رفت تا نخجیری صید کرده، بیاورد.<sup>۵</sup> آنگاه رفقه پسر خود یعقوب را خوانده، گفت: «اینک پدر تو را شنیدم که برادرت عیسو را خطاب کرده، می‌گفت: <sup>۶</sup> برای من شکاری آورده، خورشی بساز تا آن را بخورم، و قبل از مردنم تو را در حضور خداوند برکت دهم.»<sup>۷</sup> پس ای پسر من، الآن سخن مرا بشنو در آنچه من به تو امر می‌کنم.<sup>۸</sup> بسوی گله بشتاب، و دو بزغاله خوب از بزها، نزد من بیاور، تا از آنها غذایی برای پدرت بطوری که دوست می‌دارد، بسازم.<sup>۹</sup> و آن را نزد پدرت ببر تا بخورد، و تو را قبل از وفاتش برکت دهد.»<sup>۱۰</sup> یعقوب به مادر خود، رفقه، گفت: «اینک برادرم عیسو، مردی مویدار است و من مردی بی‌موی هستم؛<sup>۱۱</sup> شاید که پدرم مرا لمس نماید، و در نظرش مثل مسخره‌ای بشوم، و لعنت به عوض برکت بر خود آورم.»<sup>۱۲</sup> مادرش به وی گفت: «ای پسر من، لعنت تو بر من باد! فقط سخن مرا بشنو و رفته، آن را برای من بگیر.»<sup>۱۳</sup> پس رفت و گرفته، نزد مادر خود آورد. و مادرش خورشی ساخت بطوری که پدرش دوست می‌داشت.<sup>۱۴</sup> و رفقه، جامه فاخر پسر بزرگ خود عیسو را که نزد او در خانه بود گرفته، به

پسر کهتر خود یعقوب پوشانید،<sup>۱۶</sup> و پوست بزغاله‌ها را، بر دستها و نرمه گردن او بست.<sup>۱۷</sup> و خورش و نانی که ساخته بود، به دست پسر خود یعقوب سپرد.

<sup>۱۸</sup> پس نزد پدر خود آمده، گفت: «ای پدر من!» گفت: «لبیک، تو کیستی ای پسر من؟»<sup>۱۹</sup> یعقوب به پدر خود گفت: «من نخست‌زاده تو عیسو هستم. آنچه به من فرمودی کردم، الآن برخیز، بنشین و از شکار من بخور، تا جانت مرا برکت دهد.»<sup>۲۰</sup> اسحاق به پسر خود گفت: «ای پسر من! چگونه بدین زودی یافتی؟» گفت: «یهوه خدای تو به من رسانید.»<sup>۲۱</sup> اسحاق به یعقوب گفت: «ای پسر من، نزدیک بیا تا تو را لمس کنم، که آیا تو پسر من عیسو هستی یا نه.»<sup>۲۲</sup> پس یعقوب نزد پدر خود اسحاق آمد، و او را لمس کرده، گفت: «آواز، آواز یعقوب است، لیکن دستها، دستهای عیسوست.»<sup>۲۳</sup> و او را نشناخت، زیرا که دستهایش مثل دستهای برادرش عیسو، موی‌دار بود. پس او را برکت داد.<sup>۲۴</sup> و گفت: «آیا تو همان پسر من، عیسو هستی؟» گفت: «من هستم.»<sup>۲۵</sup> پس گفت: «نزدیک بیاور تا از شکار پسر خود بخورم و جانم تو را برکت دهد.» پس نزد وی آورد و بخورد و شراب برایش آورد و نوشید.<sup>۲۶</sup> و پدرش، اسحاق به وی گفت: «ای پسر من، نزدیک بیا و مرا ببوس.»<sup>۲۷</sup> پس نزدیک آمده، او را بوسید و رایحه لباس او را بوییده، او را برکت داد و گفت: «همانا رایحه پسر من، مانند رایحه صحرائی است که خداوند آن را برکت داده باشد.»<sup>۲۸</sup> پس خدا تو را از شب‌نم آسمان و از فربهی زمین، و از فراوانی غله و شیره عطا فرماید.<sup>۲۹</sup> قومها تو را را بندگی نمایند و طوایف تو را تعظیم کنند، بر برادران خود سرور شوی، و پسران مادرت تو را تعظیم نمایند. ملعون باد هر که تو را لعنت کند، و هر که تو را مبارک خواند، مبارک باد.»

<sup>۳۰</sup> و واقع شد چون اسحاق، از برکت دادن به یعقوب فارغ شد، به مجرد بیرون رفتن یعقوب از حضور پدر خود اسحاق، که برادرش عیسو از شکار باز آمد.<sup>۳۱</sup> و او نیز خورشی ساخت، و نزد پدر خود آورده، به پدر خود گفت: «پدر من برخیزد و از شکار پسر خود بخورد، تا جانت مرا برکت دهد.»<sup>۳۲</sup> پدرش اسحاق به وی گفت: «تو کیستی؟» گفت: «من پسر نخستین تو، عیسو هستم.»<sup>۳۳</sup> آنگاه لرزه‌ای شدید بر اسحاق مستولی شده، گفت: «پس آن که بود که نخجیری صید کرده، برایم آورد، و قبل از آمدن تو از همه خوردم و او را برکت دادم، و فی‌الواقع او مبارک خواهد بود؟»<sup>۳۴</sup> عیسو چون سخنان پدر خود را شنید، نعره‌ای عظیم و بی‌نهایت تلخ برآورده، به پدر خود گفت: «ای پدرم، به من، به من نیز برکت بده!»<sup>۳۵</sup> گفت: «برادرت به حيله آمد، و برکت تو را گرفت.»<sup>۳۶</sup> گفت: «نام او را یعقوب بخوبی نهادند، زیرا که دو مرتبه مرا از پا درآورد. اول

نخست‌زادگی مرا گرفت، و اکنون برکت مرا گرفته است.» پس گفت: «آیا برای من نیز برکتی نگاه‌نداشتی؟»<sup>۳۷</sup> اسحاق در جواب عیسو گفت: «اینک او را بر تو سرور ساختم، و همه برادرانش را غلامان او گردانیدم، و غله و شیره را رزق او دادم. پس الآن ای پسر من، برای تو چه کنم؟»<sup>۳۸</sup> عیسو به پدر خود گفت: «ای پدر من، آیا همین یک برکت را داشتی؟ به من، به من نیز ای پدرم برکت بده!» و عیسو به آواز بلند بگریست.<sup>۳۹</sup> پدرش اسحاق در جواب او گفت: «اینک مسکن تو (دور) از فربهی زمین، و از شب‌نم آسمان از بالا خواهد بود.<sup>۴۰</sup> و به شمشیرت خواهی زیست، و برادر خود را بندگی خواهی کرد، و واقع خواهد شد که چون سر باز زدی، یوغ او را از گردن خود خواهی انداخت.»

<sup>۴۱</sup> و عیسو بسبب آن برکتی که پدرش به یعقوب داده بود، بر او بغض ورزید؛ و عیسو در دل خود گفت: «ایام نوحه‌گری برای پدرم نزدیک است، آنگاه برادر خود یعقوب را خواهم کشت.»<sup>۴۲</sup> و رفقه، از سخنان پسر بزرگ خود، عیسو آگاهی یافت. پس فرستاده، پسر کوچک خود، یعقوب را خوانده، بدو گفت: «اینک برادرت عیسو درباره تو خود را تسلی می‌دهد به اینکه تو را بکشد.<sup>۴۳</sup> پس الآن ای پسر من سخن مرا بشنو و برخاسته، نزد برادرم، لابان، به حران فرار کن.<sup>۴۴</sup> و چند روز نزد وی بمان، تا خشم برادرت برگردد.<sup>۴۵</sup> تا غضب برادرت از تو برگردد، و آنچه بدو کردی، فراموش کند. آنگاه می‌فرستم و تو را از آنجا باز می‌آورم. چرا باید از شما هر دو در یک روز محروم شوم؟»<sup>۴۶</sup> و رفقه به اسحاق گفت: «بسبب دختران حت از جان خود بیزار شده‌ام. اگر یعقوب زنی از دختران حت، مثل اینانی که دختران این زمینند بگیرد، مرا از حیات چه فایده خواهد بود.»

## ۲۸

و اسحاق، یعقوب را خوانده، او را برکت داد و او را امر فرموده، گفت: «زنی از دختران کنعان مگیر.<sup>۱</sup> برخاسته، به فدان ارام، به خانه پدر مادرت، بتوئیل، برو و از آنجا زنی از دختران لابان، برادر مادرت، برای خود بگیر.<sup>۲</sup> و خدای قادر مطلق تو را برکت دهد، و تو را بارور و کثیر سازد، تا از تو امتهای بسیار بوجود آیند.<sup>۳</sup> و برکت ابراهیم را به تو دهد، به تو و به ذریت تو با تو، تا وارث زمین غربت خود شوی، که خدا آن را به ابراهیم بخشید.»<sup>۴</sup> پس اسحاق، یعقوب

را روانه نمود و به فدان ارام، نزد لابان بن بتوئیل ارامی، برادر رفقه، مادر یعقوب و عیسو، رفت. و اما عیسو چون دید که اسحاق یعقوب را برکت داده، او را به فدان ارام روانه نمود تا از آنجا زنی برای خود بگیرد، و در حین برکت دادن به وی امر کرده، گفته بود که «زنی از دختران کنعان مگیر»<sup>۷</sup> و اینکه یعقوب، پدر و مادر خود را اطاعت نموده، به فدان ارام رفت،<sup>۸</sup> و چون عیسو دید که دختران کنعان در نظر پدرش، اسحاق، بدند،<sup>۹</sup> پس عیسو نزد اسماعیل رفت، و محلت، دختر اسماعیل بن ابراهیم را که خواهر نیاوت بود، علاوه بر زنانی که داشت، به زنی گرفت.

<sup>۱۰</sup> و اما یعقوب، از بئرشبع روانه شده، بسوی حران رفت.<sup>۱۱</sup> و به موضعی نزول کرده، در آنجا شب را بسر برد، زیرا که آفتاب غروب کرده بود و یکی از سنگهای آنجا را گرفته، زیر سر خود نهاد و در همان جا بخشید.<sup>۱۲</sup> و خوابی دید که ناگاه نردبانی بر زمین برپا شده، که سرش به آسمان می‌رسد، و اینک فرشتگان خدا بر آن صعود و نزول می‌کنند.<sup>۱۳</sup> در حال، خداوند بر سر آن ایستاده، می‌گوید: «من هستم یهوه، خدای پدرت ابراهیم، و خدای اسحاق. این زمینی را که تو بر آن خفته‌ای به تو و به ذریت تو می‌بخشم.<sup>۱۴</sup> و ذریت تو مانند غبار زمین خواهند شد، و به مغرب و مشرق و شمال و جنوب منتشر خواهی شد، و از تو و از نسل تو جمیع قبایل زمین برکت خواهند یافت.<sup>۱۵</sup> و اینک من با تو هستم، و تو را در هر جایی که روی، محافظت فرمایم تا تو را بدین زمین بازآورم، زیرا که تا آنچه را به تو گفته‌ام، بجا نیاورم، تو را رها نخواهم کرد.»<sup>۱۶</sup> پس یعقوب از خواب بیدار شد و گفت: «البته یهوه در این مکان است و من ندانستم.»<sup>۱۷</sup> پس ترسان شده، گفت: «این چه مکان ترسناکی است! این نیست جز خانه خدا و این است دروازه آسمان.»<sup>۱۸</sup> بامدادان یعقوب برخاست و آن سنگی را که زیر سر خود نهاده بود، گرفت و چون ستونی برپا داشت و روغن بر سرش ریخت.<sup>۱۹</sup> و آن موضع را بیت‌ئیل نامید، لکن نام آن شهر اولاً لوز بود.<sup>۲۰</sup> و یعقوب نذر کرده، گفت: «اگر خدا با من باشد، و مرا در این راه که می‌روم محافظت کند، و مرا نان دهد تا بخورم، و رخت تا بپوشم،<sup>۲۱</sup> تا به خانه پدر خود به سلامتی برگردم، هرآینه یهوه، خدای من خواهد بود.<sup>۲۲</sup> و این سنگی را که چون ستون برپا کردم، بیت‌الله شود، و آنچه به من بدهی، ده یک آن را به تو خواهم داد.»



پس یعقوب روانه شد و به زمین بنی‌المشرق آمد.<sup>۲</sup> و دید که اینک در صحرا، چاهی است، و بر کنارهاش سه گله گوسفند خوابیده، چونکه از آن چاه گله‌ها را آب می‌دادند، و سنگی بزرگ بر دهنه چاه بود.<sup>۳</sup> و چون همه گله‌ها جمع شدند، سنگ را از دهنه چاه غلطانیده، گله را سیراب کردند. پس سنگ را بجای خود، بر سر چاه باز گذاشتند.<sup>۴</sup> یعقوب بدیشان گفت: «ای برادرانم از کجا هستید؟» گفتند: «ما از حرانیم.»<sup>۵</sup> بدیشان گفت: «لابان بن ناحور را می‌شناسید؟» گفتند: «می‌شناسیم.»<sup>۶</sup> بدیشان گفت: «بسلامت است؟» گفتند: «بسلامت، و اینک دخترش، راحیل، با گله او می‌آید.»<sup>۷</sup> گفت: «هنوز روز بلند است و وقت جمع کردن مواشی نیست، گله را آب دهید و رفته، بچرانید.»<sup>۸</sup> گفتند: «نمی‌توانیم، تا همه گله‌ها جمع شوند، و سنگ را از سر چاه بغلطانند، آنگاه گله را آب می‌دهیم.»<sup>۹</sup> و هنوز با ایشان در گفتگو می‌بود که راحیل، با گله پدر خود رسید. زیرا که آنها را چوپانی می‌کرد.<sup>۱۰</sup> اما چون یعقوب راحیل، دختر خالوی خود، لابلان، و گله خالوی خویش، لابلان را دید، یعقوب نزدیک شده، سنگ را از سر چاه غلطانید، و گله خالوی خویش، لابلان را سیراب کرد.<sup>۱۱</sup> و یعقوب، راحیل را بوسید، و به آواز بلند گریست.<sup>۱۲</sup> و یعقوب، راحیل را خبر داد که او برادر پدرش، و پسر رفقه است. پس دوان دوان رفته، پدر خود را خبر داد.<sup>۱۳</sup> و واقع شد که چون لابلان، خبر خواهرزاده خود، یعقوب را شنید، به استقبال وی شتافت، و او را در بغل گرفته، بوسید و به خانه خود آورد، و او لابلان را از همه این امور آگاهانید.<sup>۱۴</sup> لابلان وی را گفت: «فی‌الحقیقه تو استخوان و گوشت من هستی.» و نزد وی مدت یک ماه توقف نمود.<sup>۱۵</sup> پس لابلان، به یعقوب گفت: «آیا چون برادر من هستی، مرا باید مفت خدمت کنی؟ به من بگو که اجرت تو چه خواهد بود؟»<sup>۱۶</sup> و لابلان را دو دختر بود، که نام بزرگتر، لیه و اسم کوچکتر، راحیل بود.<sup>۱۷</sup> و چشمان لیه ضعیف بود، و اما راحیل، خوب صورت و خوش‌منظر بود.<sup>۱۸</sup> و یعقوب عاشق راحیل بود و گفت: «برای دختر کوچکت راحیل، هفت سال تو را خدمت می‌کنم.»<sup>۱۹</sup> لابلان گفت: «او را به تو بدهم، بهتر است از آنکه به دیگری بدهم. نزد من بمان.»<sup>۲۰</sup> پس یعقوب برای راحیل هفت سال خدمت کرد. و بسبب محبتی که به وی داشت، در نظرش روزی چند نمود.<sup>۲۱</sup> و یعقوب به لابلان گفت: «زوجه‌ام را به من بسپار، که روزهایم سپری شد، تا به وی درآیم.»<sup>۲۲</sup> پس لابلان، همه مردمان آنجا را دعوت کرده، ضیافتی برپا نمود.<sup>۲۳</sup> و واقع شد که هنگام شام، دختر خود، لیه را برداشته، او را نزد

وی آورد، و او به وی درآمد.<sup>۲۴</sup> و لابان کنیز خود زلفه را، به دختر خود لیه، به کنیزی داد.<sup>۲۵</sup> صبحگاهان دید، که اینک لیه است! پس به لابان گفت: «این چیست که به من کردی؟ مگر برای راحیل نزد تو خدمت نکردم؟ چرا مرا فریب دادی؟»<sup>۲۶</sup> لابان گفت: «در ولایت ما چنین نمی‌کنند که کوچکتر را قبل از بزرگتر بدهند.<sup>۲۷</sup> هفته این را تمام کن و او را نیز به تو می‌دهیم، برای هفت سال دیگر که خدمت بکنی.»<sup>۲۸</sup> پس یعقوب چنین کرد، و هفته او را تمام کرد، و دختر خود، راحیل را به زنی بدو داد.<sup>۲۹</sup> و لابان، کنیز خود، بلهه را به دختر خود، راحیل به کنیزی داد.<sup>۳۰</sup> و به راحیل نیز درآمد و او را از لیه بیشتر دوست داشتی، و هفت سال دیگر خدمت وی کرد.

<sup>۳۱</sup> و چون *خد/وند* دید که لیه مکروه است، رحم او را گشود. ولی راحیل، نازاد ماند.<sup>۳۲</sup> و لیه حامله شده، پسری بزاد و او را رؤبین نام نهاد، زیرا گفت: «*خد/وند* مصیبت مرا دیده است. الآن شوهرم مرا دوست خواهد داشت.»<sup>۳۳</sup> و بار دیگر حامله شده، پسری زایید و گفت: «چونکه *خد/وند* شنید که من مکروه هستم، این را نیز به من بخشید.» پس او را شمعون نامید.<sup>۳۴</sup> و باز آبستن شده، پسری زایید و گفت: «اکنون این مرتبه شوهرم با من خواهد پیوست، زیرا که برایش سه پسر زاییدم.» از این سبب او را لای نام نهاد.<sup>۳۵</sup> و بار دیگر حامله شده، پسری زایید و گفت: «این مرتبه *خد/وند* را حمد می‌گویم.» پس او را یهودا نامید. آنگاه از زاییدن باز ایستاد.

**۳۰** و اما راحیل، چون دید که برای یعقوب، اولادی نزیاید، راحیل بر خواهر خود حسد برد. و به یعقوب گفت: «پسران به من بده والا می‌میرم.» آنگاه غضب یعقوب بر راحیل افروخته شد و گفت: «مگر من به جای خدا هستم که بار رحم را از تو باز داشته است؟» گفت: «اینک کنیز من، بلهه! بدو در آ تا بر زانویم بزاید، و من نیز از او اولاد بیابم.»<sup>۴</sup> پس کنیز خود، بلهه را به یعقوب به زنی داد. و او به وی درآمد.<sup>۵</sup> و بلهه آبستن شده، پسری برای یعقوب زایید.<sup>۶</sup> و راحیل گفت: «خدا مرا داوری کرده است، و آواز مرا نیز شنیده، و پسری به من عطا فرموده است.» پس او را دان نام نهاد.<sup>۷</sup> و بلهه، کنیز راحیل، باز حامله شده، پسر دومین برای یعقوب زایید.<sup>۸</sup> و راحیل گفت: «به کشتیهای خدا با خواهر خود کشتی گرفتم و غالب آمدم.» و او را نفتالی

نام نهاد. <sup>۹</sup> و اما لیه چون دید که از زاییدن باز مانده بود، کنیز خود زلفه را برداشته، او را به یعقوب به زنی داد. <sup>۱۰</sup> و زلفه، کنیز لیه، برای یعقوب پسری زاید. <sup>۱۱</sup> و لیه گفت: «به سعادت!» پس او را جاد نامید. <sup>۱۲</sup> و زلفه، کنیز لیه، پسر دومین برای یعقوب زاید. <sup>۱۳</sup> و لیه گفت: «به خوشحالی من! زیرا که دختران، مرا خوشحال خواهند خواند.» و او را اشیر نام نهاد. <sup>۱۴</sup> و در ایام درو گندم، رؤبین رفت و مهر گیاهها در صحرا یافت و آنها را نزد مادر خود لیه، آورد. پس راحیل به لیه گفت: «از مهر گیاههای پسر خود به من بده.» <sup>۱۵</sup> وی را گفت: «آیا کم است که شوهر مرا گرفتی و مهر گیاه پسر مرا نیز می‌خواهی بگیری؟» راحیل گفت: «امشب به عوض مهر گیاه پسر، با تو بخوابد.» <sup>۱۶</sup> و وقت عصر، چون یعقوب از صحرا می‌آمد، لیه به استقبال وی بیرون شده، گفت: «به من درآ، زیرا که تو را به مهر گیاه پسر خود اجیر کردم.» پس آنشب با وی همخواب شد. <sup>۱۷</sup> و خدا، لیه را مستجاب فرمود که آبستن شده، پسر پنجمین برای یعقوب زاید. <sup>۱۸</sup> و لیه گفت: «خدا اجرت به من داده است، زیرا کنیز خود را به شوهر خود دادم.» و او را یساکار نام نهاد. <sup>۱۹</sup> و بار دیگر لیه حامله شده، پسر ششمین برای یعقوب زاید. <sup>۲۰</sup> و لیه گفت: «خدا عطای نیکو به من داده است. اکنون شوهرم با من زیست خواهد کرد، زیرا که شش پسر برای او زاییدم.» پس او را زبولون نامید. <sup>۲۱</sup> و بعد از آن دختری زاید، و او را دینه نام نهاد. <sup>۲۲</sup> پس خدا راحیل را بیاد آورد، و دعای او را اجابت فرموده، خدا رحم او را گشود. <sup>۲۳</sup> و آبستن شده، پسری بزاد و گفت: «خدا ننگ مرا برداشته است.» <sup>۲۴</sup> و او را یوسف نامیده، گفت: «خداوند پسری دیگر برای من مزید خواهد کرد.»

<sup>۲۵</sup> و واقع شد که چون راحیل، یوسف را زاید، یعقوب به لابان گفت: «مرا مرخص کن تا به مکان و وطن خویش بروم. <sup>۲۶</sup> زنان و فرزندان مرا که برای ایشان تو را خدمت کرده‌ام به من واگذار تا بروم زیرا خدمتی که به تو کردم، تو می‌دانی.» <sup>۲۷</sup> لابان وی را گفت: «کاش که منظور نظر تو باشم، زیرا تفلاً یافته‌ام که بخاطر تو، خداوند مرا برکت داده است.» <sup>۲۸</sup> و گفت: «اجرت خود را بر من معین کن تا آن را به تو دهم.» <sup>۲۹</sup> وی را گفت: «خدمتی که به تو کرده‌ام، خود می‌دانی، و مواشیات چگونه نزد من بود. <sup>۳۰</sup> زیرا قبل از آمدن من، مال تو قلیل بود، و به نهایت زیاد شد، و بعد از آمدن من، خداوند تو را برکت داده است. و اکنون من نیز تدارک خانه خود را کی ببینم؟» <sup>۳۱</sup> گفت: «پس تو را چه بدهم؟» یعقوب گفت: «چیزی به من مده، اگر این کار را برای من بکنی، بار دیگر شبانی و پاسبانی گله تو را خواهم نمود. <sup>۳۲</sup> امروز در تمامی گله تو گردش

می‌کنم، و هر میش پیسه و ابلق و هر میش سیاه را از میان گوسفندان، و ابلق‌ها و پیسه‌ها را از بزها، جدا می‌سازم، و آن، اجرت من خواهد بود.<sup>۳۳</sup> و در آینده عدالت من، بر من شهادت خواهد داد، وقتی که بیایی تا اجرت مرا پیش خود ببینی، آنچه از بزها، پیسه و ابلق، و آنچه از گوسفندان، سیاه نباشد، نزد من به دزدی شمرده شود.»<sup>۳۴</sup> لابان گفت: «اینک موافق سخن تو باشد.»<sup>۳۵</sup> و در همان روز، بزهای نرینه مخطط و ابلق، و همه ماده بزهای پیسه و ابلق، یعنی هر چه سفیدی در آن بود، و همه گوسفندان سیاه را جدا کرده، به دست پسران خود سپرد.<sup>۳۶</sup> و در میان خود و یعقوب، سه روز راه، مسافت گذارد. و یعقوب باقی گله لابان را شبانی کرد.

<sup>۳۷</sup> و یعقوب چوبهای تر و تازه از درخت کبوده و بادام و چنار برای خود گرفت، و خطهای سفید در آنها کشید، و سفیدی را که در چوبها بود، ظاهر کرد.<sup>۳۸</sup> و وقتی که گله‌ها، برای آب خوردن می‌آمدند، آن چوبهایی را که خراشیده بود، در حوضها و آبخورها پیش گله‌ها می‌نهاد، تا چون برای نوشیدن بیایند، حمل بگیرند.<sup>۳۹</sup> پس گله‌ها پیش چوبها بار آور می‌شدند، و بزهای مخطط و پیسه و ابلق می‌زاییدند.<sup>۴۰</sup> و یعقوب، بزها را جدا کرد، و روی گله‌ها را بسوی هر مخطط و سیاه در گله لابان واداشت، و گله‌های خود را جدا کرد و با گله لابان نگذاشت.<sup>۴۱</sup> و هرگاه حیوان‌های تنومند حمل می‌گرفتند، یعقوب چوبها را پیش آنها در آبخورها می‌نهاد، تا در میان چوبها حمل گیرند.<sup>۴۲</sup> و هرگاه حیوانات ضعیف بودند، آنها را نمی‌گذاشت، پس ضعیف‌ها از آن لابان، و تنومندها از آن یعقوب شدند.<sup>۴۳</sup> و آن مرد بسیار ترقی نمود، و گله‌های بسیار و کنیزان و غلامان و شتران و حماران بهم رسانید.

## ۳۱

و سخنان پسران لابان را شنید که می‌گفتند: «یعقوب همه مایملک پدر ما را گرفته است، و از اموال پدر ما تمام این بزرگی را بهم رسانیده.»<sup>۲</sup> و یعقوب روی لابان را دید که اینک مثل سابق با او نبود.<sup>۳</sup> و خداوند به یعقوب گفت: «به زمین پدرانت و به مولد خویش مراجعت کن و من با تو خواهم بود.»<sup>۴</sup> پس یعقوب فرستاده، راحیل و لیه را به صحرا نزد گله خود طلب نمود.<sup>۵</sup> و بدیشان گفت: «روی پدر شما را می‌بینم که مثل سابق با من نیست، لیکن خدای پدرم با من بوده است.<sup>۶</sup> و شما می‌دانید که به تمام قوت خود پدر شما را خدمت کرده‌ام.<sup>۷</sup> و پدر

شما مرا فریب داده، ده مرتبه اجرت مرا تبدیل نمود ولی خدا او را نگذاشت که ضرری به من رساند.<sup>۸</sup> هر گاه می‌گفت اجرت تو پیسه‌ها باشد، تمام گله‌ها پیسه می‌آوردند، و هر گاه گفתי اجرت تو مخطط باشد، همه گله‌ها مخطط می‌زاییدند.<sup>۹</sup> پس خدا اموال پدر شما را گرفته، به من داده است.<sup>۱۰</sup> و واقع شد هنگامی که گله‌ها حمل می‌گرفتند که در خوابی چشم خود را باز کرده، دیدم اینک قوچهایی که با میشها جمع می‌شدند، مخطط و پیسه و ابلق بودند.<sup>۱۱</sup> و فرشته خدا در خواب به من گفت: "ای یعقوب!" گفتم: "لیک." <sup>۱۲</sup>گفت: "اکنون چشمان خود را باز کن و بنگر که همه قوچهایی که با میشها جمع می‌شوند، مخطط و پیسه و ابلق هستند زیرا که آنچه لابان به تو کرده است، دیده‌ام.<sup>۱۳</sup> من هستم خدای بیت‌ئیل، جایی که ستون را مسح کردی و با من نذر نمودی. الآن برخاسته، از این زمین روانه شده، به زمین مولد خویش مراجعت نما."<sup>۱۴</sup> راحیل و لیه در جواب وی گفتند: «آیا در خانه پدر ما، برای ما بهره یا میراثی باقیست؟<sup>۱۵</sup> مگر نزد او چون بیگانگان محسوب نیستیم، زیرا که ما را فروخته است و نقد ما را تماماً خورده.<sup>۱۶</sup> زیرا تمام دولتی را که خدا از پدر ما گرفته است، از آن ما و فرزندان ماست، پس اکنون آنچه خدا به تو گفته است، بجا آور.»

<sup>۱۷</sup>آنگاه یعقوب برخاسته، فرزندان و زنان خود را بر شتران سوار کرد،<sup>۱۸</sup> و تمام مواشی و اموال خود را که اندوخته بود، یعنی مواشی حاصله خود را که در فدان ارام ساخته بود، برداشت تا نزد پدر خود اسحاق به زمین کنعان برود.<sup>۱۹</sup> و اما لابان برای پشم بریدن گله خود رفته بود و راحیل، بتهای پدر خود را دزدید.<sup>۲۰</sup> و یعقوب لابان ارامی را فریب داد، چونکه او را از فرار کردن خود آگاه نساخت.<sup>۲۱</sup> پس با آنچه داشت، بگریخت و برخاسته، از نهر عبور کرد و متوجه جبل جلعاد شد.

<sup>۲۲</sup>در روز سوم، لابان را خبر دادند که یعقوب فرار کرده است.<sup>۲۳</sup> پس برادران خویش را با خود برداشته، هفت روز راه در عقب او شتافت، تا در جبل جلعاد بدو پیوست.<sup>۲۴</sup> شبانگاه، خدا در خواب بر لابان ارامی ظاهر شده، به وی گفت: «با حذر باش که به یعقوب نیک یا بد نگویی.»<sup>۲۵</sup> پس لابان به یعقوب در رسید و یعقوب خیمه خود را در جبل زده بود، و لابان با برادران خود نیز در جبل جلعاد فرود آمدند.<sup>۲۶</sup> و لابان به یعقوب گفت: «چه کردی که مرا فریب دادی و دخترانم را مثل اسیران شمشیر برداشته، رفتی؟<sup>۲۷</sup> چرا مخفی فرار کرده، مرا فریب دادی و مرا آگاه نساختی تا تو را با شادی و نغمات و دف و بربط مشایعت نمایم؟<sup>۲۸</sup> و مرا نگذاشتی که

پسران و دختران خود را ببوسم؛ الحال ابلهانه حرکتی نمودی.<sup>۲۹</sup> در قوت دست من است که به شما اذیت رسانم. لیکن خدای پدر شما دوش به من خطاب کرده، گفت: "با حذر باش که به یعقوب نیک یا بد نگویی." <sup>۳۰</sup> و الآن چونکه به خانه پدر خود رغبتی تمام داشتی، البته رفتنی بودی؛ و لکن خدایان مرا چرا دزدیدی؟»<sup>۳۱</sup> یعقوب در جواب لابان گفت: «سبب این بود که ترسیدم و گفتم شاید دختران خود را از من به زور بگیری؛<sup>۳۲</sup> و اما نزد هر که خدایانت را بیایی، او زنده نماند. در حضور برادران ما، آنچه از اموال تو نزد ما باشد، مشخص کن و برای خود بگیر.» زیرا یعقوب ندانست که راحیل آنها را دزدیده است.

<sup>۳۳</sup> پس لابان به خیمه یعقوب و به خیمه لیه و به خیمه دو کنیز رفت و نیافت، و از خیمه لیه بیرون آمده، به خیمه راحیل درآمد.<sup>۳۴</sup> اما راحیل بتها را گرفته، زیر جهاز شتر نهاد و بر آن بنشست و لابان تمام خیمه را جست و جو کرده، چیزی نیافت.<sup>۳۵</sup> او به پدر خود گفت: «بنظر آقاچیم بد نیاید که در حضورت نمی‌توانم برخاست، زیرا که عادت زنان بر من است.» پس تجسس نموده، بتها را نیافت.<sup>۳۶</sup> آنگاه یعقوب خشمگین شده، با لابان منازعت کرد. و یعقوب در جواب لابان گفت: «تقصیر و خطای من چیست که بدین گرمی مرا تعاقب نمودی؟<sup>۳۷</sup> الآن که تمامی اموال مرا تفتیش کردی، از همه اسباب خانه خود چه یافته‌ای؟ اینجا نزد برادران من و برادران خود بگذار تا در میان من و تو انصاف دهند.<sup>۳۸</sup> در این بیست سال که من با تو بودم، میشها و بزهایت حمل نینداختند و قوچهای گله تو را نخوردم.<sup>۳۹</sup> دریده شده‌ای را پیش تو نیاوردم؛ خود تاوان آن را می‌دادم و آن را از دست من می‌خواستی، خواه دزدیده شده در روز و خواه دزدیده شده در شب.<sup>۴۰</sup> چنین بودم که گرما در روز و سرما در شب، مرا تلف می‌کرد، و خواب از چشمانم می‌گریخت.<sup>۴۱</sup> بدین‌طور بیست سال در خانه‌ات بودم، چهارده سال برای دو دخترت خدمت تو کردم، و شش سال برای گله‌ات، و اجرت مرا ده مرتبه تغییر دادی.<sup>۴۲</sup> و اگر خدای پدرم، خدای ابراهیم، و هیبت اسحاق با من نبودی، اکنون نیز مرا تهی دست روانه می‌نمودی. خدا مصیبت مرا و مشقت دستهای مرا دید و دوش، تو را توبیخ نمود.»<sup>۴۳</sup> لابان در جواب یعقوب گفت: «این دختران، دختران منند و این پسران، پسران من و این گله، گله من و آنچه می‌بینی از آن من است. پس ایوم، به دختران خودم و به پسرانی که زاییده‌اند چه توانم کرد؟<sup>۴۴</sup> اکنون بیا تا من و تو عهد ببندیم که در میان من و تو شهادتی باشد.»

<sup>۴۵</sup> پس یعقوب سنگی گرفته، آن را ستونی برپا نمود. <sup>۴۶</sup> و یعقوب برادران خود را گفت: «سنگها جمع کنید.» پس سنگها جمع کرده، توده‌ای ساختند و در آنجا بر توده غذا خوردند. <sup>۴۷</sup> و لابان آن را «بجرسهدوتا» نامید ولی یعقوب آن را جلعید خواند. <sup>۴۸</sup> و لابان گفت: «امروز این توده در میان من و تو شهادتی است.» از این سبب آن را «جلعید» نامید. <sup>۴۹</sup> و مصفه نیز، زیرا گفت: «خد/وند در میان من و تو دیده‌بانی کند وقتی که از یکدیگر غایب شویم. <sup>۵۰</sup> اگر دختران مرا آزار کنی، و سوای دختران من، زنان دیگر بگیری، هیچکس در میان ما نخواهد بود. آگاه باش، خدا در میان من و تو شاهد است.» <sup>۵۱</sup> و لابان به یعقوب گفت: «اینک این توده و اینک این ستونی که در میان خود و تو برپا نمودم، <sup>۵۲</sup> این توده شاهد است و این ستون شاهد است که من از این توده بسوی تو نگذرم و تو از این توده و از این ستون به قصد بدی بسوی من نگذری. <sup>۵۳</sup> خدای ابراهیم و خدای ناحور و خدای پدر ایشان در میان ما انصاف دهند.» و یعقوب قسم خورد به هیبت پدر خود اسحاق. <sup>۵۴</sup> آنگاه یعقوب در آن کوه قربانی گذرانید و برادران خود را به نان خوردن دعوت نمود، و غذا خوردند و در کوه، شب را بسر بردند. <sup>۵۵</sup> بامدادان لابان برخاسته، پسران و دختران خود را بوسید و ایشان را برکت داد و لابان روانه شده، به مکان خویش مراجعت نمود.

## ۳۲

و یعقوب راه خود را پیش گرفت و فرشتگان خدا به وی برخوردند. <sup>۱</sup> و چون یعقوب، ایشان را دید، گفت: «این لشکر خداست!» و آن موضع را «محنایم» نامید. <sup>۲</sup> پس یعقوب، قاصدان پیش روی خود نزد برادر خویش، عیسو به دیار سعیر به بلاد ادوم فرستاد، <sup>۳</sup> و ایشان را امر فرموده، گفت: «به آقایم، عیسو چنین گوید که بنده تو یعقوب عرض می‌کند با لابان ساکن شده، تاکنون توقف نمودم، <sup>۴</sup> و برای من گاوان و الاغان و گوسفندان و غلامان و کنیزان حاصل شده است؛ و فرستادم تا آقای خود را آگاهی دهم و در نظرت التفات یابم.» <sup>۵</sup> پس قاصدان نزد یعقوب برگشته، گفتند: «نزد برادرت، عیسو رسیدیم و اینک با چهارصد نفر به استقبال تو می‌آید.» <sup>۶</sup> آنگاه یعقوب به نهایت ترسان و متحیر شده، کسانی را که با وی بودند با گوسفندان و گاوان و شتران به دو دسته تقسیم نمود <sup>۷</sup> و گفت: «هر گاه عیسو به دسته اول برسد و آنها را بزند، همانا دسته دیگر رهایی یابد.»

<sup>۹</sup> و یعقوب گفت: «ای خدای پدرم، ابراهیم و خدای پدرم، اسحاق، ای یهوه که به من گفتی به زمین و به مولد خویش برگرد و با تو احسان خواهم کرد،<sup>۱۰</sup> کمتر هستم از جمیع لطفها و از همه وفایی که با بنده خود کرده‌ای زیرا که با چوبدست خود از این اردن عبور کردم و الآن (مالک) دو گروه شده‌ام.<sup>۱۱</sup> اکنون مرا از دست برادرم، از دست عیسو رهایی ده زیرا که من از او می‌ترسم، مبادا بیاید و مرا بزند، یعنی مادر و فرزندان را.<sup>۱۲</sup> و تو گفتی هرآینه با تو احسان کنم و ذریت تو را مانند ریگ دریا سازم که از کثرت، آن را نتوان شمرد.»

<sup>۱۳</sup> پس آن شب را در آنجا بسر برد و از آنچه بدستش آمد، ارمغانی برای برادر خود، عیسو گرفت:<sup>۱۴</sup> دویست ماده بز با بیست بز نر و دویست میش با بیست قوچ،<sup>۱۵</sup> و سی شتر شیرده با بچه‌های آنها و چهل ماده گاو با ده گاو نر و بیست ماده الاغ با ده کره.

<sup>۱۶</sup> و آنها را دسته دسته، جدا جدا به نوکران خود سپرد و به بندگان خود گفت: «پیش روی من عبور کنید و در میان دسته‌ها فاصله بگذارید.»<sup>۱۷</sup> و نخستین را امر فرموده، گفت که «چون برادرم عیسو به تو رسد و از تو پرسیده، بگوید: از آن کیستی و کجا می‌روی و اینها که پیش توست از آن کیست؟<sup>۱۸</sup> بدو بگو: این از آن بنده‌ات، یعقوب است، و پیشکشی است که برای آقایم، عیسو فرستاده شده است و اینک خودش نیز در عقب ماست.»<sup>۱۹</sup> و همچنین دومین و سومین و همه کسانی را که از عقب آن دسته‌ها می‌رفتند، امر فرموده، گفت: «چون به عیسو برسید، بدو چنین گویند،<sup>۲۰</sup> و نیز گویند: اینک بنده‌ات، یعقوب در عقب ماست.» زیرا گفت: «غضب او را بدین ارمغانی که پیش من می‌رود، فرو خواهم نشانید، و بعد چون روی او را بینم، شاید مرا قبول فرماید.»<sup>۲۱</sup> پس ارمغان، پیش از او عبور کرد و او آن شب را در خیمه‌گاه بسر برد.<sup>۲۲</sup> و شبانگاه، خودش برخاست و دو زوجه و دو کنیز و یازده پسر خویش را برداشته، ایشان را از معبر یبوق عبور داد.<sup>۲۳</sup> ایشان را برداشت و از آن نهر عبور داد، و تمام مایملک خود را نیز عبور داد.<sup>۲۴</sup> و یعقوب تنها ماند و مردی با وی تا طلوع فجر کشتی می‌گرفت.<sup>۲۵</sup> و چون او دید که بر وی غلبه نمی‌یابد، کف ران یعقوب را لمس کرد، و کف ران یعقوب در کشتی گرفتن با او فشرده شد.<sup>۲۶</sup> پس گفت: «مرا رها کن زیرا که فجر می‌شکافد.» گفت: «تا مرا برکت ندهی، تو را رها نکنم.»<sup>۲۷</sup> به وی گفت: «نام تو چیست؟» گفت: «یعقوب.»<sup>۲۸</sup> گفت: «از این پس نام تو یعقوب خوانده نشود بلکه اسرائیل، زیرا که با خدا و با انسان مجاهده کردی و نصرت یافتی.»<sup>۲۹</sup> و یعقوب از او سؤال کرده، گفت: «مرا از نام خود آگاه ساز.» گفت: «چرا اسم مرا می‌پرسی؟» و او را در



آنجا برکت داد. <sup>۳۰</sup> و یعقوب آن مکان را «فنیئیل» نامیده، (گفت:) «زیرا خدا را روبرو دیدم و جانم رستگار شد.» <sup>۳۱</sup> و چون از «فنوئیل» گذشت، آفتاب بر وی طلوع کرد، و بر ران خود می‌لنگید. <sup>۳۲</sup> از این سبب بنی‌اسرائیل تا امروز عرق‌النساء را که در کف ران است، نمی‌خورند، زیرا کف ران یعقوب را در عرق‌النساء لمس کرد.

## ۳۳

پس یعقوب چشم خود را باز کرده، دید که اینک عیسو می‌آید و چهارصد نفر با او. آنگاه فرزندان خود را به لیه و راحیل و دو کنیز تقسیم کرد. <sup>۲</sup> و کنیزان را با فرزندان ایشان پیش داشت و لیه را با فرزندان در عقب ایشان، و راحیل و یوسف را آخر. <sup>۳</sup> و خود در پیش ایشان رفته، هفت مرتبه رو به زمین نهاد تا به برادر خود رسید. <sup>۴</sup> اما عیسو دوان دوان به استقبال او آمد و او را در بر گرفته، به آغوش خود کشید، و او را بوسید و هر دو بگریستند. <sup>۵</sup> و چشمان خود را باز کرده، زنان و فرزندان را بدید و گفت: «این همراهان تو کیستند؟»

گفت: «فرزندانی که خدا به بندهات عنایت فرموده است.» آنگاه کنیزان با فرزندان ایشان نزدیک شده، تعظیم کردند. <sup>۷</sup> و لیه با فرزندان نزدیک شده، تعظیم کردند. پس یوسف و راحیل نزدیک شده، تعظیم کردند. <sup>۸</sup> و او گفت: «از تمامی این گروهی که بدان برخوردم، چه مقصود داری؟» گفت: «تا در نظر آقای خود التفات یابم.» <sup>۹</sup> عیسو گفت: «ای برادرم مرا بسیار است، مال خود را نگاه دار.» <sup>۱۰</sup> یعقوب گفت: «نی، بلکه اگر در نظرت التفات یافته‌ام، پیشکش مرا از دستم قبول فرما، زیرا که روی تو را دیدم مثل دیدن روی خدا، و مرا منظور داشتی. <sup>۱۱</sup> پس هدیه مرا که به حضورت آورده شد بپذیر، زیرا خدا به من احسان فرموده است و همه چیز دارم.» پس او را الحاح نمود تا پذیرفت. <sup>۱۲</sup> گفت: «کوچ کرده، برویم و من همراه تو می‌آیم.»

<sup>۱۳</sup> گفت: «آقایم آگاه است که اطفال نازکند و گوسفندان و گاوان شیرده نیز با من است، و اگر آنها را یک روز برانند، تمامی گله می‌میرند؛ <sup>۱۴</sup> پس آقایم پیشتر از بنده خود برود و من موافق قدم مواشی که دارم و به حسب قدم اطفال، آهسته سفر می‌کنم، تا نزد آقای خود به سعیر برسم.»

<sup>۱۵</sup> عیسو گفت: «پس بعضی از این کسانی را که با منند نزد تو می‌گذارم.» گفت: «چه لازم است، فقط در نظر آقای خود التفات بیابم.»<sup>۱۶</sup> در همان روز عیسو راه خود را پیش گرفته، به سعیر مراجعت کرد.<sup>۱۷</sup> و اما یعقوب به سکوت سفر کرد و خانه‌ای برای خود بنا نمود و برای مواشی خود سایبانها ساخت. از این سبب آن موضع به «سکوت» نامیده شد.<sup>۱۸</sup> پس چون یعقوب از فدان آرام مراجعت کرد، به سلامتی به شهر شکیم، در زمین کنعان آمد، و در مقابل شهر فرود آمد.<sup>۱۹</sup> و آن قطعه‌زمینی را که خیمه خود را در آن زده بود از بنی‌حمور، پدر شکیم، به صد قسیط خرید.<sup>۲۰</sup> و مذبحی در آنجا بنا نمود و آن را ایل‌آلوهی اسرائیل نامید.

## ۳۴

پس دینه، دختر لیه، که او را برای یعقوب زاییده بود، برای دیدن دختران آن ملک بیرون رفت.<sup>۲</sup> و چون شکیم بن‌حمور حوی که رئیس آن زمین بود، او را بدید، او را بگرفت و با او همخواب شده، وی را بی‌عصمت ساخت.<sup>۳</sup> و دلش به دینه، دختر یعقوب، بسته شده، عاشق آن دختر گشت، و سخنان دل‌آویز به آن دختر گفت.<sup>۴</sup> و شکیم به پدر خود، حمور خطاب کرده، گفت: «این دختر را برای من به زنی بگیر.»<sup>۵</sup> و یعقوب شنید که دخترش دینه را بی‌عصمت کرده است. و چون پسرانش با مواشی او در صحرا بودند، یعقوب سکوت کرد تا ایشان بیایند.<sup>۶</sup> و حمور، پدر شکیم نزد یعقوب بیرون آمد تا به وی سخن گوید.<sup>۷</sup> و چون پسران یعقوب این را شنیدند، از صحرا آمدند و غضبناک شده، خشم ایشان به شدت افروخته شد، زیرا که با دختر یعقوب همخواب شده، قباحتی در اسرائیل نموده بود و این عمل، ناکردنی بود.<sup>۸</sup> پس حمور ایشان را خطاب کرده، گفت: «دل پسر شکیم شیفته دختر شماست؛ او را به وی به زنی بدهید.<sup>۹</sup> و با ما مصاهرت نموده، دختران خود را به ما بدهید و دختران ما را برای خود بگیرید.<sup>۱۰</sup> و با ما ساکن شوید و زمین از آن شما باشد. در آن بمانید و تجارت کنید و در آن تصرف کنید.»

<sup>۱۱</sup> و شکیم به پدر و برادران آن دختر گفت: «در نظر خود مرا منظور بدارید و آنچه به من بگویید، خواهم داد.<sup>۱۲</sup> مهر و پیشکش هر قدر زیاده از من بخواهید، آنچه بگویید، خواهم داد

فقط دختر را به زنی به من بسپارید.»<sup>۱۳</sup> اما پسران یعقوب در جواب شکیم و پدرش حمور به مکر سخن گفتند زیرا خواهر ایشان، دینه را بی‌عصمت کرده بود.<sup>۱۴</sup> پس بدیشان گفتند: «این کار را نمی‌توانیم کرد که خواهر خود را به شخصی نامختون بدهیم، چونکه این برای ما ننگ است.»<sup>۱۵</sup> لکن بدین شرط با شما همداستان می‌شویم اگر چون ما بشوید، که هر ذکوری از شما مختون گردد.<sup>۱۶</sup> آنگاه دختران خود را به شما دهیم و دختران شما را برای خود بگیریم و با شما ساکن شده، یک قوم شویم.<sup>۱۷</sup> اما اگر سخن ما را اجابت نکنید و مختون نشوید، دختر خود را برداشته، از اینجا کوچ خواهیم کرد.»

<sup>۱۸</sup> و سخنان ایشان بنظر حمور و بنظر شکیم بن‌حمور پسند افتاد.<sup>۱۹</sup> و آن جوان در کردن این کار تأخیر ننمود، زیرا که شیفته دختر یعقوب بود، و او از همه اهل خانه پدرش گرامی‌تر بود.<sup>۲۰</sup> پس حمور و پسرش شکیم به دروازه شهر خود آمده، مردمان شهر خود را خطاب کرده، گفتند:<sup>۲۱</sup> «این مردمان با ما صلاح‌اندیش هستند، پس در این زمین ساکن بشوند، و در آن تجارت کنند. اینک زمین از هر طرف برای ایشان وسیع است؛ دختران ایشان را به زنی بگیریم و دختران خود را بدیشان بدهیم.»<sup>۲۲</sup> فقط بدین شرط ایشان با ما متفق خواهند شد تا با ما ساکن شده، یک قوم شویم که هر ذکوری از ما مختون شود، چنانکه ایشان مختونند.<sup>۲۳</sup> آیا مواشی ایشان و اموال ایشان و هر حیوانی که دارند، از آن ما نمی‌شود؟ فقط با ایشان همداستان شویم تا با ما ساکن شوند.»<sup>۲۴</sup> پس همه کسانی که به دروازه شهر او درآمدند، به سخن حمور و پسرش شکیم رضا دادند، و هر ذکوری از آنانی که به دروازه شهر او درآمدند، مختون شدند.<sup>۲۵</sup> و در روز سوم چون دردمند بودند، دو پسر یعقوب، شمعون و لاوی، برادران دینه، هر یکی شمشیر خود را گرفته، دلیرانه بر شهر آمدند و همه مردان را کشتند.<sup>۲۶</sup> و حمور و پسرش شکیم را به دم شمشیر کشتند، و دینه را از خانه شکیم برداشته، بیرون آمدند.<sup>۲۷</sup> و پسران یعقوب بر کشتگان آمده، شهر را غارت کردند، زیرا خواهر ایشان را بی‌عصمت کرده بودند.<sup>۲۸</sup> و گله‌ها و رمه‌ها و الاغها و آنچه در شهر و آنچه در صحرا بود، گرفتند.<sup>۲۹</sup> و تمامی اموال ایشان و همه اطفال و زنان ایشان را به اسیری بردند و آنچه در خانه‌ها بود تاراج کردند.<sup>۳۰</sup> پس یعقوب به شمعون و لاوی گفت: «مرا به اضطراب انداختید، و مرا نزد سکنه این زمین، یعنی کنعانیان و فرزندان مکروه ساختید، و من در شماره قلیلم، همانا بر من جمع شوند و مرا بزنند و من با خانه‌ام هلاک شوم.»<sup>۳۱</sup> گفتند: «آیا او با خواهر ما مثل فاحشه عمل کند؟»

و خدا به یعقوب گفت: «برخاسته، به بیت‌ئیل برآی و در آنجا ساکن شو و

آنجا برای خدایی که بر تو ظاهر شد، وقتی که از حضور برادرت، عیسو فرار کردی، مذبحی بساز.»<sup>۲</sup> پس یعقوب به اهل خانه و همه کسانی که با وی بودند، گفت: «خدایان بیگانه‌ای را که در میان شماست، دور کنید و خویشتن را طاهر سازید و رختهای خود را عوض کنید،<sup>۳</sup> تا برخاسته، به بیت‌ئیل برویم و آنجا برای آن خدایی که در روز تنگی من، مرا اجابت فرمود و در راهی که رفتم با من می‌بود، مذبحی بسازم.»<sup>۴</sup> آنگاه همه خدایان بیگانه را که در دست ایشان بود، به یعقوب دادند، با گوشواره‌هایی که در گوشهای ایشان بود، و یعقوب آنها را زیر بلوطی که در شکم بود دفن کرد.<sup>۵</sup> پس کوچ کردند و خوف خدا بر شهرهای گرداگرد ایشان بود، که بنی‌یعقوب را تعاقب نکردند.<sup>۶</sup> و یعقوب به لوز که در زمین کنعان واقع است، و همان بیت‌ئیل باشد، رسید. او با تمامی قوم که با وی بودند.<sup>۷</sup> و در آنجا مذبحی بنا نمود و آن مکان را «ایل بیت‌ئیل» نامید. زیرا در آنجا خدا بر وی ظاهر شده بود، هنگامی که از حضور برادر خود می‌گریخت.

<sup>۸</sup> و دבורه دایه رفقه مرد. و او را زیر درخت بلوط تحت بیت‌ئیل دفن کردند، و آن را «الون باکوت» نامید.

<sup>۹</sup> و خدا بار دیگر بر یعقوب ظاهر شد، وقتی که از فدان آرام آمد، و او را برکت داد.<sup>۱۰</sup> و خدا به وی گفت: «نام تو یعقوب است اما بعد از این نام تو یعقوب خوانده نشود، بلکه نام تو اسرائیل خواهد بود.» پس او را اسرائیل نام نهاد.<sup>۱۱</sup> و خدا وی را گفت: «من خدای قادر مطلق هستم. بارور و کثیر شو. امتی و جماعتی از امتها از تو بوجود آیند، و از صلب تو پادشاهان پدید شوند.<sup>۱۲</sup> و زمینی که به ابراهیم و اسحاق دادم، به تو دهم؛ و به ذریت بعد از تو، این زمین را خواهم داد.»<sup>۱۳</sup> پس خدا از آنجایی که با وی سخن گفت، از نزد وی صعود نمود.

<sup>۱۴</sup> و یعقوب ستونی برپا داشت، در جایی که با وی تکلم نمود، ستونی از سنگ، و هدیه‌ای ریختنی بر آن ریخت، و آن را به روغن تدهین کرد.<sup>۱۵</sup> پس یعقوب آن مکان را که خدا با وی در آنجا سخن گفته بود،

<sup>۱۶</sup> پس، از «بیت‌ئیل» کوچ کردند. و چون اندک مسافتی مانده بود که به افراشته برسند، راحیل را وقت وضع حمل رسید، و زاییدنش دشوار شد.<sup>۱۷</sup> و چون زاییدنش دشوار بود، قابله وی

را گفت: «مترس زیرا که این نیز برایت پسر است.»<sup>۱۸</sup> و در حین جان کندن، زیرا که مرد، پسر را «بن‌اونی» نام نهاد، لکن پدرش وی را «بن‌یامین» نامید.

<sup>۱۹</sup> پس راحیل وفات یافت، و در راه افراته که بیت‌لحم باشد، دفن شد. <sup>۲۰</sup> و یعقوب بر قبر وی ستونی نصب کرد که آن تا امروز ستون قبر راحیل است. <sup>۲۱</sup> پس اسرائیل کوچ کرد و خیمه خود را بدان طرف برج عیدر زد. <sup>۲۲</sup> و در حین سکونت اسرائیل در آن زمین، رؤبین رفته، با کنیز پدر خود، بلهه، همخواب شد. و اسرائیل این را شنید. و بنی‌یعقوب دوازده بودند: <sup>۲۳</sup> پسران لیه: رؤبین نخست‌زاده یعقوب و شمعون و لاوی و یهودا و یساکار و زبولون. <sup>۲۴</sup> و پسران راحیل: یوسف و بن‌یامین. <sup>۲۵</sup> و پسران بلهه کنیز راحیل: دان و نفتالی. <sup>۲۶</sup> و پسران زلفه، کنیز لیه: جاد و اشیر. اینانند پسران یعقوب، که در فدان آرام برای او متولد شدند.

<sup>۲۷</sup> و یعقوب نزد پدر خود، اسحاق، در ممری آمد، به قریه اربع که حبرون باشد، جایی که ابراهیم و اسحاق غربت گزیدند. <sup>۲۸</sup> و عمر اسحاق صد و هشتاد سال بود. <sup>۲۹</sup> و اسحاق جان سپرد و مرد، و پیر و سالخورده به قوم خویش پیوست. و پسرانش عیسو و یعقوب او را دفن کردند.

## ۳۶

و پیدایش عیسو که ادوم باشد، این است: <sup>۲</sup> عیسو زنان خود را از دختران کنعانیان گرفت: یعنی عاده دختر ایلون حتی، و اهولیبامه دختر عنی، دختر صبعون حوی، <sup>۳</sup> و بسمه دختر اسماعیل، خواهر نبایوت. <sup>۴</sup> و عاده، الیفاز را برای عیسو زاید، و بسمه، رعوئیل را بزاد، <sup>۵</sup> و اهولیبامه یعوش، و یعلام و قورح را زاید. اینانند پسران عیسو که برای وی در زمین کنعان متولد شدند. <sup>۶</sup> پس عیسو زنان و پسران و دختران و جمیع اهل بیت، و مواشی و همه حیوانات و تمامی اندوخته خود را که در زمین کنعان اندوخته بود گرفته، از نزد برادر خود یعقوب به زمین دیگر رفت. <sup>۷</sup> زیرا که اموال ایشان زیاده بود از آنکه با هم سکونت کنند و زمین غربت ایشان بسبب مواشی ایشان گنجایش ایشان نداشت. <sup>۸</sup> و عیسو در جبل سعیر ساکن شد. و عیسو همان ادوم است.

<sup>۹</sup> و این است پیدایش عیسو پدر ادوم در جبل سعیر: <sup>۱۰</sup> اینست نامهای پسران عیسو: الیفاز پسر عاده، زن عیسو، و رعوئیل، پسر بسمه، زن عیسو. <sup>۱۱</sup> و بنی‌الیفاز: تیمان و اومار و صفوا و جعتام

و قناز بودند.<sup>۱۲</sup> و تمناع، کنیز الیفاز، پسر عیسو بود. وی عمالیق را برای الیفاز زایید. اینانند پسران عاده زن عیسو.<sup>۱۳</sup> و اینانند پسران رعوئیل: نحت و زارع و شمه و مزه. اینانند پسران بسمه زن عیسو.<sup>۱۴</sup> و اینانند پسران اهوالبامه دختر عنی، دختر صبعون، زن عیسو که یعوش و یعلام و قورح را برای عیسو زایید.

<sup>۱۵</sup> اینانند امرای بنی عیسو: پسران الیفاز نخست زاده عیسو، یعنی امیر تیمان و امیر اومار و امیر صفوا و امیر قناز،<sup>۱۶</sup> و امیر قورح و امیر جعتام و امیر عمالیق. اینانند امرای الیفاز در زمین ادوم. اینانند پسران عاده.

<sup>۱۷</sup> و اینان پسران رعوئیل بن عیسو می باشند: امیر نحت و امیر زارح و امیر شمه و امیر مزه. اینها امرای رعوئیل در زمین ادوم بودند. اینانند پسران بسمه زن عیسو.

<sup>۱۸</sup> و اینانند بنی اهوالبامه زن عیسو: امیر یعوش و امیر یعلام و امیر قورح. اینها امرای اهوالبامه دختر عنی، زن عیسو می باشند.<sup>۱۹</sup> اینانند پسران عیسو که ادوم باشد و اینها امرای ایشان می باشند.

<sup>۲۰</sup> و اینانند پسران سعیر حوری که ساکن آن زمین بودند، یعنی: لوطان و شوبال و صبعون و عنی،<sup>۲۱</sup> و دیشون و ایصر و دیشان. اینانند امرای حوریان و پسران سعیر در زمین ادوم.

<sup>۲۲</sup> و پسران لوطان: حوری و هیمام بودند و خواهر لوطان تمناع، بود.<sup>۲۳</sup> و اینانند پسران شوبال: علوان و منحت و عیبال و شفو و اونام.<sup>۲۴</sup> و اینانند بنی صبعون: ایه و عنی. همین عنی است که چشمه های آب گرم را در صحرا پیدا نمود، هنگامی که الاغهای پدر خود، صبعون را می چرانید.<sup>۲۵</sup> و اینانند اولاد عنی: دیشون و اهوالبامه دختر عنی.<sup>۲۶</sup> و اینانند پسران دیشان: حمدان و اشبان و یتران و کران.<sup>۲۷</sup> و اینانند پسران ایصر: بلهان و زعوان و عقان.<sup>۲۸</sup> اینانند پسران دیشان: عوص و اران.

<sup>۲۹</sup> اینها امرای حوریانند: امیر لوطان و امیر شوبال و امیر صبعون و امیر عنی،<sup>۳۰</sup> امیر دیشون و امیر ایصر و امیر دیشان. اینها امرای حوریانند به حسب امرای ایشان در زمین سعیر.

<sup>۳۱</sup> و اینانند پادشاهانی که در زمین ادوم سلطنت کردند، قبل از آنکه پادشاهی بر بنی اسرائیل سلطنت کند:<sup>۳۲</sup> و بالع بن بعور در ادوم پادشاهی کرد، و نام شهر او دینهابه بود.<sup>۳۳</sup> و بالع مرد، و در جایش یوباب بن زارح از بصره سلطنت کرد.<sup>۳۴</sup> و یوباب مرد، و در جایش حوشام

از زمین تیمانی پادشاهی کرد.<sup>۳۵</sup> و حوشام مرد و در جایش هداد بن بداد که در صحرای موآب، مدیان را شکست داد، پادشاهی کرد، و نام شهر او عویت بود.<sup>۳۶</sup> و هداد مرد و در جایش سمله از مسریقه پادشاهی نمود.<sup>۳۷</sup> و سمله مرد، و شاؤل از رحوبوت نهر در جایش پادشاهی کرد.<sup>۳۸</sup> و شاؤل مرد و در جایش بعل حانان بن عکبور سلطنت کرد.<sup>۳۹</sup> و بعل حانان بن عکبور مرد، و در جایش، هدار پادشاهی کرد و نام شهرش فاعو بود، و زنش مسمی<sup>۱</sup> به مهیطبئیل دختر مطرد، دختر می‌ذاهب بود.

<sup>۴۰</sup> و اینست نامهای امرای عیسو، حسب قبائل ایشان و اماکن و نامهای ایشان: امیر تمناع و امیر علوه و امیر یتیت،<sup>۴۱</sup> و امیر اهولیبامه و امیر ایله و امیر فینون،<sup>۴۲</sup> و امیر قناز و امیر تیمان و امیر مبصار،<sup>۴۳</sup> و امیر مجدئیل و امیر عیرام. اینان امرای ادومند، حسب مساکن ایشان در زمین ملک ایشان. همان عیسو پدر ادوم است.

## ۳۷

و یعقوب در زمین غربت پدر خود، یعنی زمین کنعان ساکن شد.<sup>۱</sup> این است پیدایش یعقوب. چون یوسف هفده ساله بود، گله را با برادران خود چوپانی می‌کرد. و آن جوان با پسران بلهه و پسران زلفه، زنان پدرش، می‌بود. و یوسف از بدسلوکی ایشان پدر را خبر می‌داد.<sup>۳</sup> و اسرائیل، یوسف را از سایر پسران خود بیشتر دوست داشتی، زیرا که او پسر پیری او بود، و برایش ردایی بلند ساخت.<sup>۴</sup> و چون برادرانش دیدند که پدر ایشان، او را بیشتر از همه برادرانش دوست می‌دارد، از او کینه داشتند و نمی‌توانستند با وی به سلامتی سخن گویند.<sup>۵</sup> و یوسف خوابی دیده، آن را به برادران خود باز گفت. پس بر کینه او افزودند.

و بدیشان گفت: «این خوابی را که دیده‌ام، بشنوید: اینک ما در مزرعه بافه‌ها می‌بستیم، که ناگاه بافه من برپا شده، بایستاد، و بافه‌های شما گرد آمده، به بافه من سجده کردند.»<sup>۶</sup> برادرانش به وی گفتند: «آیا فی‌الحقیقه بر ما سلطنت خواهی کرد؟ و بر ما مسلط خواهی شد؟» و بسبب خوابها و سخنانش بر کینه او افزودند.<sup>۹</sup> از آن پس خوابی دیگر دید، و برادران خود را از آن خبر داده، گفت: «اینک باز خوابی دیده‌ام، که ناگاه آفتاب و ماه و یازده ستاره مرا سجده کردند.»<sup>۱۰</sup> و پدر و برادران خود را خبر داد، و پدرش او را توبیخ کرده، به وی گفت: «این

چه خوابی است که دیده‌ای؟ آیا من و مادرت و برادرانت حقیقتاً خواهیم آمد و تو را بر زمین سجده خواهیم نمود؟»<sup>۱۱</sup> و برادرانش بر او حسد بردند، و اما پدرش، آن امر را در خاطر نگاه داشت.

<sup>۱۲</sup> و برادرانش برای چوپانی گله پدر خود، به شکیم رفتند.<sup>۱۳</sup> و اسرائیل به یوسف گفت: «آیا برادرانت در شکیم چوپانی نمی‌کنند؟ بیا تا تو را نزد ایشان بفرستم.» وی را گفت: «لبیک.»<sup>۱۴</sup> او را گفت: «الآن برو و سلامتی برادران و سلامتی گله را بین و نزد من خبر بیاور.» و او را از وادی حبرون فرستاد، و به شکیم آمد.<sup>۱۵</sup> و شخصی به او برخورد، و اینک او در صحرا آواره می‌بود. پس آن شخص از او پرسیده، گفت: «چه می‌طلبی؟»<sup>۱۶</sup> گفت: «من برادران خود را می‌جویم، مرا خبر ده که کجا چوپانی می‌کنند.»<sup>۱۷</sup> آن مرد گفت: «از اینجا روانه شدند، زیرا شنیدم که می‌گفتند: به دوتان می‌رویم.» پس یوسف از عقب برادران خود رفته، ایشان را در دوتان یافت.<sup>۱۸</sup> و او را از دور دیدند، و قبل از آنکه نزدیک ایشان بیاید، با هم توطئه دیدند که او را بکشند.

<sup>۱۹</sup> و به یکدیگر گفتند: «اینک این صاحب خوابها می‌آید.<sup>۲۰</sup> اکنون بیایید او را بکشیم، و به یکی از این چاهها بیندازیم، و گوئیم جانوری درنده او را خورد. و بینیم خوابهایش چه می‌شود.»<sup>۲۱</sup> لیکن رؤبین چون این را شنید، او را از دست ایشان رهانیده، گفت: «او را نکشیم.»<sup>۲۲</sup> پس رؤبین بدیشان گفت: «خون مریزید، او را در این چاه که در صحراست، بیندازید، و دست خود را بر او دراز مکنید.» تا او را از دست ایشان رهانیده، به پدر خود رد نماید.<sup>۲۳</sup> و به مجرد رسیدن یوسف نزد برادران خود، رختش را یعنی آن ردای بلند را که در برداشت، از او کردند.<sup>۲۴</sup> و او را گرفته، در چاه انداختند، اما چاه، خالی و بی‌آب بود.

<sup>۲۵</sup> پس برای غذا خوردن نشستند، و چشمان خود را باز کرده، دیدند که ناگاه قافله اسماعیلیان از جلعاد می‌رسد، و شتران ایشان کتیرا و بلسان و لادن بار دارند، و می‌روند تا آنها را به مصر ببرند.<sup>۲۶</sup> آنگاه یهودا به برادران خود گفت: «برادر خود را کشتن و خون او را مخفی داشتن چه سود دارد؟<sup>۲۷</sup> بیایید او را به این اسماعیلیان بفروشیم، و دست ما بر وی نباشد، زیرا که او برادر و گوشت ماست.» پس برادرانش بدین رضا دادند.

<sup>۲۸</sup> و چون تجار مدیانی در گذر بودند، یوسف را از چاه کشیده، برآوردند؛ و یوسف را به اسماعیلیان به بیست پاره نقره فروختند. پس یوسف را به مصر بردند.<sup>۲۹</sup> و رؤبین چون به سر چاه



برگشت، و دید که یوسف در چاه نیست، جامه خود را چاک زد،<sup>۳۰</sup> و نزد برادران خود بازآمد و گفت: «طفل نیست و من کجا بروم؟»

<sup>۳۱</sup> پس ردای یوسف را گرفتند، و بز نری را کشته، ردا را در خونش فرو بردند.<sup>۳۲</sup> و آن ردای بلند را فرستادند و به پدر خود رسانیده، گفتند: «این را یافته‌ایم، تشخیص کن که ردای پسرت است یا نه.»<sup>۳۳</sup> پس آن را شناخته، گفت: «ردای پسر من است! جانوری درنده او را خورده است، و یقیناً یوسف دریده شده است.»<sup>۳۴</sup> و یعقوب رخت خود را پاره کرده، پلاس دربر کرد، و روزهای بسیار برای پسر خود ماتم گرفت.<sup>۳۵</sup> و همه پسران و همه دخترانش به تسلی او برخاستند. اما تسلی نپذیرفت، و گفت: «سوگوار نزد پسر خود به گور فرود می‌روم.» پس پدرش برای وی همی گریست.<sup>۳۶</sup> اما مدیانیان یوسف را در مصر به فوطیفار که خواجه فرعون و سردار افواج خاصه بود، فروختند.

## ۳۸

و واقع شد در آن زمان که یهودا از نزد برادران خود رفته، نزد شخصی عدلامی، که حیره نام داشت، مهمان شد.<sup>۲</sup> و در آنجا یهودا، دختر مرد کنعانی را که مسمی<sup>۱</sup> به شوعه بود، دید و او را گرفته، بدو درآمد.<sup>۳</sup> پس آبستن شده، پسری زایید و او را عیر نام نهاد.<sup>۴</sup> و بار دیگر آبستن شده، پسری زایید و او را اونان نامید.<sup>۵</sup> و باز هم پسری زاییده، او را شילה نام گذارد. و چون او را زایید، (یهودا) در کزیب بود.

<sup>۶</sup> و یهودا، زنی مسمی<sup>۱</sup> به تamar، برای نخست‌زاده خود عیر گرفت.<sup>۷</sup> و نخست‌زاده یهودا، عیر، در نظر خد/وند شیرین بود، و خد/وند او را بمیراند.<sup>۸</sup> پس یهودا به اونان گفت: «به زن برادرت درآی، و حق برادر شوهری را بجا آورده، نسلی برای برادر خود پیدا کن.»<sup>۹</sup> لکن چونکه اونان دانست که آن نسل از آن او نخواهد بود، هنگامی که به زن برادر خود درآمد، بر زمین انزال کرد، تا نسلی برای برادر خود ندهد.<sup>۱۰</sup> و این کار او در نظر خد/وند ناپسند آمد، پس او را نیز بمیراند.<sup>۱۱</sup> و یهودا به عروس خود، تamar گفت: «در خانه پدرت بیوه بنشین تا پسر من شילה بزرگ شود.» زیرا گفت: «مبادا او نیز مثل برادرانش بمیرد.» پس تamar رفته، در خانه پدر خود ماند.<sup>۱۲</sup> و

چون روزها سپری شد، دختر شوعه زن یهودا مرد. و یهودا بعد از تعزیت او با دوست خود حیره عدلامی، نزد پشم چینان گله خود، به تمنه آمد.

<sup>۱۳</sup> و به تامار خبر داده، گفتند: «اینک پدر شوهرت برای چیدن پشم گله خویش، به تمنه می‌آید.» <sup>۱۴</sup> پس رخت بیوگی را از خویشتن بیرون کرده، برقی به رو کشیده، خود را در چادری پوشید، و به دروازه عینایم که در راه تمنه است، بنشست. زیرا که دید شيله بزرگ شده است، و او را به وی به زنی ندادند. <sup>۱۵</sup> چون یهودا او را بدید، وی را فاحشه پنداشت، زیرا که روی خود را پوشیده بود.

<sup>۱۶</sup> پس از راه به سوی او میل کرده، گفت: «بیا تا به تو درآیم.» زیرا ندانست که عروس اوست. گفت: «مرا چه می‌دهی تا به من درآیی.» <sup>۱۷</sup> گفت: «بزغاله‌ای از گله می‌فرستم.» گفت: «آیا گرو می‌دهی تا بفرستی؟» <sup>۱۸</sup> گفت: «تو را چه گرو دهم؟» گفت: «مهر و زنار خود را و عصایی که در دست داری.» پس به وی داد، و بدو درآمد، و او از وی آبتن شد. <sup>۱۹</sup> و برخاسته، برفت. و برقع را از خود برداشته، رخت بیوگی پوشید.

<sup>۲۰</sup> و یهودا بزغاله را به دست دوست عدلامی خود فرستاد، تا گرو را از دست آن زن بگیرد، اما او را نیافت. <sup>۲۱</sup> و از مردمان آن مکان پرسیده، گفت: «آن فاحشه‌ای که سر راه عینایم نشسته بود، کجاست؟» گفتند: «فاحشه‌ای در اینجا نبود.» <sup>۲۲</sup> پس نزد یهودا برگشته، گفت: «او را نیافتم، و مردمان آن مکان نیز می‌گویند که فاحشه‌ای در اینجا نبود.» <sup>۲۳</sup> یهودا گفت: «بگذار برای خود نگاه دارد، مبادا رسوا شویم. اینک بزغاله را فرستادم و تو او را نیافتی.» <sup>۲۴</sup> و بعد از سه ماه یهودا را خبر داده، گفتند: «عروس تو تامار، زنا کرده است و اینک از زنا نیز آبتن شده.» پس یهودا گفت: «وی را بیرون آرید تا سوخته شود!» <sup>۲۵</sup> چون او را بیرون می‌آوردند نزد پدر شوهر خود فرستاده، گفت: «از مالک این چیزها آبتن شده‌ام»، و گفت: «تشخیص کن که این مهر و زنار و عصا از آن کیست.» <sup>۲۶</sup> و یهودا آنها را شناخت، و گفت: «او از من بی‌گناه‌تر است، زیرا که او را به پسر خود شيله ندادم.» و بعد او را دیگر شناخت.

<sup>۲۷</sup> و چون وقت وضع حملش رسید، اینک توأمان در رحمش بودند. <sup>۲۸</sup> و چون می‌زاید، یکی دست خود را بیرون آورد که در حال قابله ریسمانی قرمز گرفته، بر دستش بست و گفت: «این اول بیرون آمد.» <sup>۲۹</sup> و دست خود را بازکشید. و اینک برادرش بیرون آمد و قابله گفت:

«چگونه شکافتی؟ این شکاف بر تو باد.» پس او را فارص نام نهاد.<sup>۳۰</sup> بعد از آن برادرش که ریسمان قرمز را بر دست داشت بیرون آمد، و او را زارح نامید.

## ۳۹

اما یوسف را به مصر بردند، و مردی مصری، فوطیفار نام که خواجه و سردار افواج خاصه فرعون بود، وی را از دست اسماعیلیانی که او را بدانجا برده بودند، خرید.<sup>۲</sup> و خد/وند با یوسف می‌بود، و او مردی کامیاب شد، و در خانه آقای مصری خود ماند.<sup>۳</sup> و آقایش دید که خد/وند با وی می‌باشد، و هر آنچه او می‌کند، خد/وند در دستش راست می‌آورد.<sup>۴</sup> پس یوسف در نظر وی التفات یافت، و او را خدمت می‌کرد، و او را به خانه خود برگماشت و تمام مایملک خویش را بدست وی سپرد.<sup>۵</sup> و واقع شد بعد از آنکه او را بر خانه و تمام مایملک خود گماشته بود، که خد/وند خانه آن مصری را بسبب یوسف برکت داد، و برکت خد/وند بر همه اموالش، چه در خانه و چه در صحرا بود.<sup>۶</sup> و آنچه داشت به دست یوسف وا گذاشت، و از آنچه با وی بود، خبر نداشت جز نانی که می‌خورد. و یوسف خوش اندام و نیک منظر بود.

<sup>۷</sup> و بعد از این امور واقع شد که زن آقایش بر یوسف نظر انداخته، گفت: «با من همخواب شو.»<sup>۸</sup> اما او ابا نموده، به زن آقای خود گفت: «اینک آقایم از آنچه نزد من در خانه است، خبر ندارد، و آنچه دارد، به دست من سپرده‌است.<sup>۹</sup> بزرگتری از من در این خانه نیست و چیزی از من دریغ نداشته، جز تو، چون زوجه او می‌باشی؛ پس چگونه مرتکب این شرارت بزرگ بشوم و به خدا خطا ورزم؟»<sup>۱۰</sup> و اگرچه هر روزه به یوسف سخن می‌گفت، به وی گوش نمی‌گرفت که با او بخوابد یا نزد وی بماند.

<sup>۱۱</sup> و روزی واقع شد که به خانه درآمد، تا به شغل خود پردازد و از اهل خانه کسی آنجا در خانه نبود.<sup>۱۲</sup> پس جامه او را گرفته، گفت: «با من بخواب.» اما او جامه خود را به دستش رها کرده، گریخت و بیرون رفت.

<sup>۱۳</sup> و چون او دید که رخت خود را به دست وی ترک کرد و از خانه گریخت،<sup>۱۴</sup> مردان خانه را صدا زد، و بدیشان بیان کرده، گفت: «بنگرید، مرد عبرانی را نزد ما آورد تا ما را مسخره

کند، و نزد من آمد تا با من بخوابد، و به آواز بلند فریاد کردم،<sup>۱۵</sup> و چون شنید که به آواز بلند فریاد برآوردم، جامه خود را نزد من واگذارده، فرار کرد و بیرون رفت.»<sup>۱۶</sup> پس جامه او را نزد خود نگاه داشت، تا آقایش به خانه آمد.<sup>۱۷</sup> و به وی بدین مضمون ذکر کرده، گفت: «آن غلام عبرانی که برای ما آورده‌ای، نزد من آمد تا مرا مسخره کند،<sup>۱۸</sup> و چون به آواز بلند فریاد برآوردم، جامه خود را پیش من رها کرده، بیرون گریخت.»<sup>۱۹</sup> پس چون آقایش سخن زن خود را شنید که به وی بیان کرده، گفت: «غلامت به من چنین کرده است،» خشم او افروخته شد.<sup>۲۰</sup> و آقای یوسف، او را گرفته، در زندان‌خانه‌ای که اسیران پادشاه بسته بودند، انداخت و آنجا در زندان ماند.<sup>۲۱</sup> اما خداوند با یوسف می‌بود و بر وی احسان می‌فرمود، و او را در نظر داروغه زندان حرمت داد.<sup>۲۲</sup> و داروغه زندان همه زندانیان را که در زندان بودند، به دست یوسف سپرد و آنچه در آنجا می‌کردند، او کننده آن بود.<sup>۲۳</sup> و داروغه زندان بدانچه در دست وی بود، نگاه نمی‌کرد، زیرا خداوند با وی می‌بود و آنچه را که او می‌کرد، خداوند راست می‌آورد.

## ۴۰

و بعد از این امور، واقع شد که ساقی و خباز پادشاه مصر، به آقای خویش، پادشاه مصر خطا کردند.<sup>۲</sup> و فرعون به دو خواجه خود، یعنی سردار ساقیان و سردار خبازان غضب نمود.<sup>۳</sup> و ایشان را در زندان رئیس افواج خاصه، یعنی زندانی که یوسف در آنجا محبوس بود، انداخت.<sup>۴</sup> و سردار افواج خاصه، یوسف را بر ایشان گماشت، و ایشان را خدمت می‌کرد، و مدتی در زندان ماندند.<sup>۵</sup> و هر دو در یک شب خوابی دیدند، هر کدام خواب خود را، هر کدام موافق تعبیر خواب خود، یعنی ساقی و خباز پادشاه مصر که در زندان محبوس بودند.<sup>۶</sup> بامدادان چون یوسف نزد ایشان آمد، دید که اینک ملول هستند.<sup>۷</sup> پس، از خواجه‌های فرعون که با وی در زندان آقای او بودند، پرسیده، گفت: «امروز چرا روی شما غمگین است؟»<sup>۸</sup> به وی گفتند: «خوابی دیده‌ایم و کسی نیست که آن را تعبیر کند.» یوسف بدیشان گفت: «آیا تعبیرها از آن خدا نیست؟ آن را به من بازگویید.»

آنگاه رئیس ساقیان، خواب خود را به یوسف بیان کرده، گفت: «در خواب من، اینک تاکی پیش روی من بود. <sup>۱۰</sup> و در تاک سه شاخه بود و آن بشکفت، و گل آورد و خوشه‌هایش انگور رسیده داد. <sup>۱۱</sup> و جام فرعون در دست من بود. و انگورها را چیده، در جام فرعون فشردم، و جام را به دست فرعون دادم.»

<sup>۱۲</sup> یوسف به وی گفت: «تعبیرش اینست، سه شاخه سه روز است. <sup>۱۳</sup> بعد از سه روز، فرعون سر تو را برافرازد و به منصبت بازگمارد، و جام فرعون را به دست وی دهی به رسم سابق که ساقی او بودی. <sup>۱۴</sup> و هنگامی که برای تو نیکو شود، مرا یاد کن و به من احسان نموده، احوال مرا نزد فرعون مذکور ساز، و مرا از این خانه بیرون آور، <sup>۱۵</sup> زیرا که فی‌الواقع از زمین عبرانیان دزدیده شده‌ام، و اینجا نیز کاری نکرده‌ام که مرا در سیاه‌چال افکنند.»

<sup>۱۶</sup> اما چون رئیس خبازان دید که تعبیر، نیکو بود، به یوسف گفت: «من نیز خوابی دیده‌ام، که اینک سه سبد نان سفید بر سر من است، <sup>۱۷</sup> و در سبد زبرین هر قسم طعام برای فرعون از پیشه خباز می‌باشد و مرغان، آن را از سبیدی که بر سر من است، می‌خورند.» <sup>۱۸</sup> یوسف در جواب گفت: «تعبیرش این است، سه سبد سه روز می‌باشد. <sup>۱۹</sup> و بعد از سه روز فرعون سر تو را از تو بردارد و تو را بر دار بیاویزد، و مرغان، گوشتت را از تو بخورند.»

<sup>۲۰</sup> پس در روز سوم که یوم میلاد فرعون بود، ضیافتی برای همه خدام خود ساخت، و سر رئیس ساقیان و سر رئیس خبازان را در میان نوکران خود برافراشت. <sup>۲۱</sup> اما رئیس ساقیان را به ساقی‌گریش باز آورد، و جام را به دست فرعون داد. <sup>۲۲</sup> و اما رئیس خبازان را به دار کشید، چنانکه یوسف برای ایشان تعبیر کرده بود. <sup>۲۳</sup> لیکن رئیس ساقیان، یوسف را به یاد نیاورد، بلکه او را فراموش کرد.

**۴۱** و واقع شد، چون دو سال سپری شد، که فرعون خوابی دید که اینک بر کنار نهر ایستاده است. <sup>۲</sup> که ناگاه از نهر، هفت گاو خوب صورت و فربه گوشت برآمده، بر مرغزار می‌چریدند. <sup>۳</sup> و اینک هفت گاو دیگر، بد صورت و لاغر گوشت، در عقب آنها از نهر برآمده، به

پهلوی آن گاوان اول به کنار نهر ایستادند.<sup>۴</sup> و این گاوان زشت صورت و لاغر گوشت، آن هفت گاو خوب صورت و فربه را فرو بردند. و فرعون بیدار شد.

<sup>۵</sup> و باز بخشید و دیگر باره خوابی دید، که اینک هفت سنبله پر و نیکو بر یک ساق برمی‌آید.<sup>۶</sup> و اینک هفت سنبله لاغر، از باد شرقی پژمرده، بعد از آنها می‌روید.<sup>۷</sup> و سنبله‌های لاغر، آن هفت سنبله فربه و پر را فرو بردند. و فرعون بیدار شده، دید که اینک خوابی است.<sup>۸</sup> صبحگاهان دلش مضطرب شده، فرستاد و همه جادوگران و جمیع حکیمان مصر را خواند، و فرعون خوابهای خود را بدیشان باز گفت. اما کسی نبود که آنها را برای فرعون تعبیر کند.

<sup>۹</sup> آنگاه رئیس ساقیان به فرعون عرض کرده، گفت: «امروز خطایای من بخاطر آمد. فرعون بر غلامان خود غضب نموده، مرا با رئیس خبازان در زندان سردار افواج خاصه، حبس فرمود.<sup>۱۱</sup> و من و او در یک شب، خوابی دیدیم، هر یک موافق تعبیر خواب خود، خواب دیدیم.<sup>۱۲</sup> و جوانی عبرانی در آنجا با ما بود، غلام سردار افواج خاصه. و خوابهای خود را نزد او بیان کردیم و او خوابهای ما را برای ما تعبیر کرد، هر یک را موافق خوابش تعبیر کرد.<sup>۱۳</sup> و به عینه موافق تعبیری که برای ما کرد، واقع شد. مرا به منصبم باز آورد، و او را به دار کشید.»

<sup>۱۴</sup> آنگاه فرعون فرستاده، یوسف را خواند و او را به زودی از زندان بیرون آوردند و صورت خود را تراشیده، رخت خود را عوض کرد، و به حضور فرعون آمد.<sup>۱۵</sup> فرعون به یوسف گفت: «خوابی دیده‌ام و کسی نیست که آن را تعبیر کند، و درباره تو شنیدم که خواب می‌شنوی تا تعبیرش کنی.»<sup>۱۶</sup> یوسف فرعون را به پاسخ گفت: «از من نیست، خدا فرعون را به سلامتی جواب خواهد داد.»

<sup>۱۷</sup> و فرعون به یوسف گفت: «در خواب خود دیدم که اینک به کنار نهر ایستاده‌ام،<sup>۱۸</sup> و ناگاه هفت گاو فربه گوشت و خوب صورت از نه برآمده، بر مرغزار می‌چرند.<sup>۱۹</sup> و اینک هفت گاو دیگر زبون و بسیار زشت صورت و لاغر گوشت، که در تمامی زمین مصر بدان زشتی ندیده بودم، در عقب آنها برمی‌آیند.<sup>۲۰</sup> و گاوان لاغر زشت، هفت گاو فربه اول را می‌خورند.<sup>۲۱</sup> و چون به شکم آنها فرو رفتند معلوم نشد که بدرون آنها شدند، زیرا که صورت آنها مثل اول زشت ماند. پس بیدار شدم.<sup>۲۲</sup> و باز خوابی دیدم که اینک هفت سنبله پر و نیکو بر یک ساق برمی‌آید.<sup>۲۳</sup> و اینک هفت سنبله خشک باریک و از باد شرقی پژمرده، بعد از آنها می‌روید.<sup>۲۴</sup> و سنابل لاغر، آن هفت سنبله نیکو را فرو می‌برد. و جادوگران را گفتم، لیکن کسی نیست که برای من شرح کند.»

<sup>۲۵</sup> یوسف به فرعون گفت: «خواب فرعون یکی است. خدا از آنچه خواهد کرد، فرعون را خبر داده است. <sup>۲۶</sup> هفت گاو نیکو هفت سال باشد و هفت سنبله نیکو هفت سال. همانا خواب یکی است. <sup>۲۷</sup> و هفت گاو لاغر زشت، که در عقب آنها برآمدند، هفت سال باشد. و هفت سنبله خالی از باد شرقی پژمرده، هفت سال قحط می‌باشد. <sup>۲۸</sup> سخنی که به فرعون گفتم، این است: آنچه خدا می‌کند به فرعون ظاهر ساخته است. <sup>۲۹</sup> همانا هفت سال فراوانی بسیار، در تمامی زمین مصر می‌آید. <sup>۳۰</sup> و بعد از آن، هفت سال قحط پدید آید و تمامی فراوانی در زمین مصر فراموش شود. و قحط، زمین را تباه خواهد ساخت. <sup>۳۱</sup> و فراوانی در زمین معلوم نشود بسبب قحطی که بعد از آن آید، زیرا که به غایت سخت خواهد بود. <sup>۳۲</sup> و چون خواب به فرعون دو مرتبه مکرر شد، این است که این حادثه از جانب خدا مقرر شده، و خدا آن را به زودی پدید خواهد آورد. <sup>۳۳</sup> پس اکنون فرعون می‌باید مردی بصیر و حکیم را پیدا نموده، او را بر زمین مصر بگمارد. <sup>۳۴</sup> فرعون چنین بکند، و ناظران بر زمین برگمارد، و در هفت سال فراوانی، خمس از زمین مصر بگیرد. <sup>۳۵</sup> و همه مأكولات این سالهای نیکو را که می‌آید جمع کنند، و غله را زیر دست فرعون ذخیره نمایند، و خوراک در شهرها نگاه دارند. <sup>۳۶</sup> تا خوراک برای زمین، به جهت هفت سال قحطی که در زمین مصر خواهد بود ذخیره شود، مبادا زمین از قحط تباه گردد.»

<sup>۳۷</sup> پس این سخن بنظر فرعون و بنظر همه بندگانش پسند آمد. <sup>۳۸</sup> و فرعون به بندگان خود گفت: «آیا کسی را مثل این توانیم یافت، مردی که روح خدا در وی است؟» <sup>۳۹</sup> و فرعون به یوسف گفت: «چونکه خدا کل این امور را بر تو کشف کرده است، کسی مانند تو بصیر و حکیم نیست. <sup>۴۰</sup> تو بر خانه من باش، و به فرمان تو، تمام قوم من منتظم شوند، جز اینکه بر تخت از تو بزرگتر باشم.»

<sup>۴۱</sup> و فرعون به یوسف گفت: «بدان که تو را بر تمامی زمین مصر گماشتم.» <sup>۴۲</sup> و فرعون انگشتر خود را از دست خویش بیرون کرده، آن را بر دست یوسف گذاشت، و او را به کتان نازک آراسته کرد، و طوقی زرین بر گردنش انداخت. <sup>۴۳</sup> و او را بر عرابه دومین خود سوار کرد، و پیش رویش ندا می‌کردند که «زانو زنید!» پس او را بر تمامی زمین مصر برگماشت. <sup>۴۴</sup> و فرعون به یوسف گفت: «من فرعون هستم، و بدون تو هیچکس دست یا پای خود را در کل ارض مصر بلند نکند.» <sup>۴۵</sup> و فرعون یوسف را صفات فعنیح نامید، و اسنات، دختر فوطی فارغ، کاهن اون را بدو به زنی داد، و یوسف بر زمین مصر بیرون رفت.

<sup>۴۶</sup> و یوسف سی ساله بود وقتی که به حضور فرعون، پادشاه مصر بایستاد، و یوسف از حضور فرعون بیرون شده، در تمامی زمین مصر گشت. <sup>۴۷</sup> و در هفت سال فراوانی، زمین محصول خود را به کثرت آورد. <sup>۴۸</sup> پس تمامی مأكولات آن هفت سال را که در زمین مصر بود، جمع کرد، و خوراک را در شهرها ذخیره نمود، و خوراک مزارع حوالی هر شهر را در آن گذاشت. <sup>۴۹</sup> و یوسف غله بی‌کران بسیار، مثل ریگ دریا ذخیره کرد، تا آنکه از حساب بازماند، زیرا که از حساب زیاده بود. <sup>۵۰</sup> و قبل از وقوع سالهای قحط، دو پسر برای یوسف زاییده شد، که اسنات، دختر فوطی فارغ، کاهن اون برایش بزاد. <sup>۵۱</sup> و یوسف نخست‌زاده خود را منسی نام نهاد، زیرا گفت: «خدا مرا از تمامی مشقتم و تمامی خانه پدرم فراموشی داد.» <sup>۵۲</sup> و دومین را افرایم نامید، زیرا گفت: «خدا مرا در زمین مذلمم بارآور گردانید.»

<sup>۵۳</sup> و هفت سال فراوانی که در زمین مصر بود، سپری شد. <sup>۵۴</sup> و هفت سال قحط، آمدن گرفت، چنانکه یوسف گفته بود. و قحط در همه زمینها پدید شد، لیکن در تمامی زمین مصر نان بود. <sup>۵۵</sup> و چون تمامی زمین مصر مبتلای قحط شد، قوم برای نان نزد فرعون فریاد برآوردند. و فرعون به همه مصریان گفت: «نزد یوسف بروید و آنچه او به شما گوید، بکنید.» <sup>۵۶</sup> پس قحط، تمامی روی زمین را فروگرفت، و یوسف همه انبارها را باز کرده، به مصریان می‌فروخت، و قحط در زمین مصر سخت شد. <sup>۵۷</sup> و همه زمینها به جهت خرید غله نزد یوسف به مصر آمدند، زیرا قحط بر تمامی زمین سخت شد.

## ۴۲

و اما یعقوب چون دید که غله در مصر است، پس یعقوب به پسران خود گفت: «چرا به یکدیگر می‌نگرید؟» <sup>۱</sup> و گفت: «اینک شنیده‌ام که غله در مصر است، بدانجا بروید و برای ما از آنجا بخرید، تا زیست کنیم و نمیریم.»

<sup>۲</sup> پس ده برادر یوسف برای خریدن غله به مصر فرود آمدند. <sup>۳</sup> و اما بنیامین، برادر یوسف را یعقوب با برادرانش نفرستاد، زیرا گفت مبادا زبانی بدو رسد. <sup>۴</sup> پس بنی‌اسرائیل در میان آنانی که می‌آمدند، به جهت خرید آمدند، زیرا که قحط در زمین کنعان بود.



و یوسف حاکم ولایت بود، و خود به همه اهل زمین غله می فروخت. و برادران یوسف آمده، رو به زمین نهاده، او را سجده کردند.<sup>۷</sup> چون یوسف برادران خود را دید، ایشان را بشناخت، و خود را بدیشان بیگانه نموده، آنها را به درشتی سخن گفت و از ایشان پرسید: «از کجا آمده‌اید؟» گفتند: «از زمین کنعان تا خوراک بخریم.»

و یوسف برادران خود را شناخت، لیکن ایشان او را نشناختند.<sup>۹</sup> و یوسف خوابها را که درباره ایشان دیده بود، بیاد آورد. پس بدیشان گفت: «شما جاسوسانید، و به جهت دیدن عریانی زمین آمده‌اید.»<sup>۱۰</sup> بدو گفتند: «نه، یا سیدی! بلکه غلامانت به جهت خریدن خوراک آمده‌اند.<sup>۱۱</sup> ما همه پسران یک شخص هستیم. ما مردمان صادقیم؛ غلامانت جاسوس نیستند.»<sup>۱۲</sup> بدیشان گفت: «نه، بلکه به جهت دیدن عریانی زمین آمده‌اید.»<sup>۱۳</sup> گفتند: «غلامانت دوازده برادرند، پسران یک مرد در زمین کنعان. و اینک کوچکتر، امروز نزد پدر ماست، و یکی نایاب شده است.»<sup>۱۴</sup> یوسف بدیشان گفت: «همین است آنچه به شما گفتم که جاسوسانید!<sup>۱۵</sup> بدینطور آزموده می‌شوید: به حیات فرعون از اینجا بیرون نخواهید رفت، جز اینکه برادر کهنتر شما در اینجا بیاید.<sup>۱۶</sup> یک نفر را از خودتان بفرستید، تا برادر شما را بیاورد، و شما اسیر بمانید تا سخن شما آزموده شود که صدق با شماست یا نه، والا به حیات فرعون جاسوسانید!»<sup>۱۷</sup> پس ایشان را با هم سه روز در زندان انداخت.

<sup>۱۸</sup> و روز سوم یوسف بدیشان گفت: «این را بکنید و زنده باشید، زیرا من از خدا می‌ترسم: هر گاه شما صادق هستید، یک برادر از شما در زندان شما اسیر باشد، و شما رفته، غله برای گرسنگی خانه‌های خود ببرید.<sup>۲۰</sup> و برادر کوچک خود را نزد من آرید، تا سخنان شما تصدیق شود و نمیرید.» پس چنین کردند.

<sup>۲۱</sup> و به یکدیگر گفتند: «هر آینه به برادر خود خطا کردیم، زیرا تنگی جان او را دیدیم وقتی که به ما استغاثه می‌کرد، و نشنیدیم. از این رو این تنگی بر ما رسید.»<sup>۲۲</sup> و رؤبین در جواب ایشان گفت: «آیا به شما نگفتم که به پسر خطا مورزید؟ و نشنیدید! پس اینک خون او بازخواست می‌شود.»<sup>۲۳</sup> و ایشان ندانستند که یوسف می‌فهمد، زیرا که ترجمانی در میان ایشان بود.<sup>۲۴</sup> پس از ایشان کناره جسته، بگریست و نزد ایشان برگشته، با ایشان گفتگو کرد، و شمعون را از میان ایشان گرفته، او را روبروی ایشان در بند نهاد.

<sup>۲۵</sup> و یوسف فرمود تا جوالهای ایشان را از غله پر سازند، و نقد ایشان را در عدل هر کس نهند، و زاد سفر بدیشان دهند، و به ایشان چنین کردند. <sup>۲۶</sup> پس غله را بر حماران خود بار کرده، از آنجا روانه شدند.

<sup>۲۷</sup> و چون یکی، عدل خود را در منزل باز کرد، تا خوراک به الاغ خود دهد، نقد خود را دید که اینک در دهن عدل او بود. <sup>۲۸</sup> و به برادران خود گفت: «نقد من رد شده است، و اینک در عدل من است.» آنگاه دل ایشان طپیدن گرفت، و به یکدیگر لرزان شده، گفتند: «این چیست که خدا به ما کرده است؟»

<sup>۲۹</sup> پس نزد پدر خود، یعقوب، به زمین کنعان آمدند، و از آنچه بدیشان واقع شده بود، خبر داده، گفتند: <sup>۳۰</sup> «آن مرد که حاکم زمین است، با ما به سختی سخن گفت، و ما را جاسوسان زمین پنداشت. <sup>۳۱</sup> و بدو گفتیم ما صادقیم و جاسوس نی. <sup>۳۲</sup> ما دوازده برادر، پسران پدر خود هستیم، یکی نایاب شده است، و کوچکتر، امروز نزد پدر ما در زمین کنعان می‌باشد. <sup>۳۳</sup> و آن مرد که حاکم زمین است، به ما گفت: از این خواهیم فهمید که شما راستگو هستید که یکی از برادران خود را نزد من گذارید، و برای گرسنگی خانه‌های خود گرفته، بروید. <sup>۳۴</sup> و برادر کوچک خود را نزد من آرید، و خواهیم یافت که شما جاسوس نیستید بلکه صادق. آنگاه برادر شما را به شما رد کنم، و در زمین داد و ستد نمایید.»

<sup>۳۵</sup> و واقع شد که چون عدلهای خود را خالی می‌کردند، اینک کیسه پول هر کس در عدلش بود. و چون ایشان و پدرشان، کیسه‌های پول را دیدند، بترسیدند. <sup>۳۶</sup> و پدر ایشان، یعقوب، بدیشان گفت: «مرا بی‌اولاد ساختید، یوسف نیست و شمعون نیست و بنیامین را می‌خواهید ببرید. این همه بر من است؟» <sup>۳۷</sup> رؤبین به پدر خود عرض کرده، گفت: «هر دو پسر مرا بکش، اگر او را نزد تو باز نیاورم. او را به دست من بسپار، و من او را نزد تو باز خواهم آورد.»

<sup>۳۸</sup> گفت: «پسرم با شما نخواهد آمد زیرا که برادرش مرده است، و او تنها باقی است. و هر گاه در راهی که می‌روید زیانی بدو رسد، همانا مویهای سفید مرا با حزن به گور فرود خواهید برد.»

و قحط در زمین سخت بود.<sup>۲</sup> و واقع شد چون غله‌ای را که از مصر آورده

بودند، تماما خوردند، پدرشان بدیشان گفت: «برگردید و اندک خوراکی برای ما بخرید.»<sup>۳</sup> یهودا بدو متکلم شده، گفت: «آن مرد به ما تأکید کرده، گفته است هرگاه برادر شما با شما نباشد، روی مرا نخواهید دید.<sup>۴</sup> اگر تو برادر ما را با ما فرستی، می‌رویم و خوراک برایت می‌خریم.<sup>۵</sup> اما اگر تو او را نفرستی، نمی‌رویم، زیرا که آن مرد ما را گفت، هر گاه برادر شما با شما نباشد، روی مرا نخواهید دید.»

اسرائیل گفت: «چرا به من بدی کرده، به آن مرد خبر دادید که برادر دیگر دارید؟»<sup>۶</sup> گفتند: «آن مرد احوال ما و خویشاوندان ما را به دقت پرسیده، گفت: "آیا پدر شما هنوز زنده است، و برادر دیگر دارید؟" و او را بدین مضمون اطلاع دادیم، و چه می‌دانستیم که خواهد گفت: "برادر خود را نزد من آرید."»

پس یهودا به پدر خود، اسرائیل گفت: «جوان را با من بفرست تا برخاسته، برویم و زیست کنیم و نمیریم، ما و تو و اطفال ما نیز.<sup>۷</sup> من ضامن او می‌باشم، او را از دست من بازخواست کن. هر گاه او را نزد تو باز نیاوردم و به حضورت حاضر نساختم، تا به ابد در نظر تو مقصر باشم.<sup>۸</sup> زیرا اگر تأخیر نمی‌نمودیم، هر آینه تا حال، مرتبه دوم را برگشته بودیم.»

پس پدر ایشان، اسرائیل، بدیشان گفت: «اگر چنین است، پس این را بکنید. از ثمرات نیکوی این زمین در ظروف خود بردارید، و ارمغانی برای آن مرد ببرید، قدری بلسان و قدری عسل و کتیرا و لادن و پسته و بادام.<sup>۹</sup> و نقد مضاعف بدست خود بگیرید، و آن نقدی که در دهنه عدلهای شما رد شده بود، به دست خود باز ببرید، شاید سهوی شده باشد.<sup>۱۰</sup> و برادر خود را برداشته، روانه شوید، و نزد آن مرد برگردید.<sup>۱۱</sup> و خدای قادر مطلق شما را در نظر آن مرد مکرم دارد، تا برادر دیگر شما و بنیامین را همراه شما بفرستد، و من اگر بی‌اولاد شدم، بی‌اولاد شدم.»

پس آن مردان، ارمغان را برداشته، و نقد مضاعف را بدست گرفته، با بنیامین روانه شدند. و به مصر فرود آمده، به حضور یوسف ایستادند.<sup>۱۲</sup> اما یوسف، چون بنیامین را با ایشان دید، به ناظر خانه خود فرمود: «این اشخاص را به خانه ببر، و ذبح کرده، تدارک ببین، زیرا که ایشان وقت ظهر با من غذا می‌خورند.»

<sup>۱۷</sup> و آن مرد چنانکه یوسف فرموده بود، کرد. و آن مرد ایشان را به خانه یوسف آورد. <sup>۱۸</sup> و آن مردان ترسیدند، چونکه به خانه یوسف آورده شدند و گفتند: «بسبب آن نقدی که دفعه اول در عدلهای ما رد شده بود، ما را آورده‌اند تا بر ما هجوم آورد، و بر ما حمله کند، و ما را مملوک سازد و حماران ما را.»

<sup>۱۹</sup> و به ناظر خانه یوسف نزدیک شده، در درگاه خانه بدو متکلم شده. <sup>۲۰</sup> گفتند: «یا سیدی! حقیقتاً مرتبه اول برای خرید خوراک آمديم. <sup>۲۱</sup> و واقع شد چون به منزل رسیده، عدلهای خود را باز کردیم، که اینک نقد هر کس در دهنه عدلش بود. نقره ما به وزن تمام و آن را به دست خود باز آورده‌ایم. <sup>۲۲</sup> و نقد دیگر برای خرید خوراک به دست خود آورده‌ایم. نمی‌دانیم کدام کس نقد ما را در عدلهای ما گذاشته بود.»

<sup>۲۳</sup> گفت: «سلامت باشید مترسید، خدای شما و خدای پدر شما، خزانه‌ای در عدلهای شما، به شما داده است؛ نقد شما به من رسید.» پس شمعون را نزد ایشان بیرون آورد. <sup>۲۴</sup> و آن مرد، ایشان را به خانه یوسف درآورده، آب بدیشان داد، تا پایهای خود را شستند، و علوفه به حماران ایشان داد. <sup>۲۵</sup> و ارمغان را حاضر ساختند، تا وقت آمدن یوسف به ظهر، زیرا شنیده بودند که در آنجا باید غذا بخورند. <sup>۲۶</sup> و چون یوسف به خانه آمد، ارمغانی را که به دست ایشان بود، نزد وی به خانه آوردند، و به حضور وی رو به زمین نهادند.

<sup>۲۷</sup> پس از سلامتی ایشان پرسید و گفت: «آیا پدر پیر شما که ذکرش را کردید، به سلامت است؟ و تا بحال حیات دارد؟» <sup>۲۸</sup> گفتند: «غلامت، پدر ما، به سلامت است، و تا بحال زنده.» پس تعظیم و سجده کردند. <sup>۲۹</sup> و چون چشمان خود را باز کرده، برادر خود بنیامین، پسر مادر خویش را دید، گفت: «آیا این است برادر کوچک شما که نزد من، ذکر او را کردید؟» و گفت: «ای پسر، خدا بر تو رحم کند.»

<sup>۳۰</sup> و یوسف چونکه مهرش بر برادرش بجنبید، بشتافت، و جای گریستن خواست. پس به خلوت رفته، آنجا بگریست. <sup>۳۱</sup> و روی خود را شسته، بیرون آمد. و خودداری نموده، گفت: «طعام بگذارید.»

<sup>۳۲</sup> و برای وی جدا گذاردند، و برای ایشان جدا، و برای مصریانی که با وی خوردند جدا، زیرا که مصریان با عبرانیان نمی‌توانند غذا بخورند زیرا که این، نزد مصریان مکروه است. <sup>۳۳</sup> و به حضور وی بنشستند، نخست‌زاده موافق نخست‌زادگی‌اش، و خردسال بحسب خردسالی‌اش، و

ایشان به یکدیگر تعجب نمودند.<sup>۳۴</sup> و حصه‌ها از پیش خود برای ایشان گرفت، اما حصه بنیامین پنج چندان حصه دیگران بود، و با وی نوشیدند و کیف کردند.

## ۴۴

پس به ناظر خانه خود امر کرده، گفت: «عدلهای این مردمان را به قدری که می‌توانند برد، از غله پر کن، و نقد هر کسی را به دهنه عدلش بگذار.<sup>۲</sup> و جام مرا، یعنی جام نقره را در دهنه عدل آن کوچکتر، با قیمت غله‌اش بگذار.» پس موافق آن سخنی که یوسف گفته بود، کرد.

<sup>۳</sup> و چون صبح روشن شد، آن مردان را با حماران ایشان روانه کردند.<sup>۴</sup> و ایشان از شهر بیرون شده، هنوز مسافتی چند طی نکرده بودند، که یوسف به ناظر خانه خود گفت: «بر پا شده، در عقب این اشخاص بشتاب، و چون بدیشان فرا رسیدی، ایشان را بگو: چرا بدی به عوض نیکویی کردید؟<sup>۵</sup> آیا این نیست آنکه آقايم در آن می‌نوشد، و از آن تفأل می‌زند؟ در آنچه کردید، بد کردید.»

<sup>۶</sup> پس چون بدیشان در رسید، این سخنان را بدیشان گفت.<sup>۷</sup> به وی گفتند: «چرا آقايم چنین می‌گوید؟ حاشا از غلامانت که مرتکب چنین کار شوندا!<sup>۸</sup> همانا نقدی را که در دهنه عدلهای خود یافته بودیم، از زمین کنعان نزد تو باز آوردیم، پس چگونه باشد که از خانه آقايت طلا یا نقره بدزدیم.<sup>۹</sup> نزد هر کدام از غلامانت یافت شود، بمیرد، و ما نیز غلام آقاي خود باشیم.»<sup>۱۰</sup> گفت: «هم الآن موافق سخن شما بشود، آنکه نزد او یافت شود، غلام من باشد، و شما آزاد باشید.»<sup>۱۱</sup> پس تعجیل نموده، هر کس عدل خود را به زمین فرود آورد، و هر یکی عدل خود را باز کرد.<sup>۱۲</sup> و او تجسس کرد، و از مهتر شروع نموده، به کهتر ختم کرد. و جام در عدل بنیامین یافته شد.<sup>۱۳</sup> آنگاه رخت خود را چاک زدند، و هر کس الاغ خود را بار کرده، به شهر برگشتند.

<sup>۱۴</sup> و یهودا با برادرانش به خانه یوسف آمدند، و او هنوز آنجا بود، و به حضور وی بر زمین افتادند.<sup>۱۵</sup> یوسف بدیشان گفت: «این چه کاری است که کردید؟ آیا ندانستید که چون من مردی، البته تفأل می‌زنم؟»<sup>۱۶</sup> یهودا گفت: «به آقايم چه گوئیم، و چه عرض کنیم، و چگونه بی‌گناهی خویش را ثابت نماییم؟ خدا گناه غلامانت را دریافت نموده است؛ اینک ما نیز و آنکه

جام بدستش یافت شد، غلامان آقای خود خواهیم بود.»<sup>۱۷</sup> گفت: «حاشا از من که چنین کنم! بلکه آنکه جام بدستش یافت شد، غلام من باشد، و شما به سلامتی نزد پدر خویش بروید.»<sup>۱۸</sup> آنگاه یهو دا نزدیک وی آمده، گفت: «ای آقایم بشنو، غلامت به گوش آقای خود سخنی بگوید و غضبت بر غلام خود افروخته نشود، زیرا که تو چون فرعون هستی.»<sup>۱۹</sup> آقایم از غلامانت پرسیده، گفت: "آیا شما را پدر یا برادری است؟"<sup>۲۰</sup> و به آقای خود عرض کردیم: "که ما را پدر پیری است، و پسر کوچک پیری او که برادرش مرده است، و او تنها از مادر خود مانده است، و پدر او را دوست می‌دارد."<sup>۲۱</sup> و به غلامان خود گفتم: "وی را نزد من آرید تا چشمان خود را بر وی نهم."<sup>۲۲</sup> و به آقای خود گفتم: "آن جوان نمی‌تواند از پدر خود جدا شود، چه اگر از پدر خویش جدا شود او خواهد مرد."<sup>۲۳</sup> و به غلامان خود گفتم: "اگر برادر کهنتر شما با شما نیاید، روی مرا دیگر نخواهید دید."<sup>۲۴</sup> پس واقع شد که چون نزد غلامت، پدر خود، رسیدیم، سخنان آقای خود را بدو باز گفتم.<sup>۲۵</sup> و پدر ما گفت: "برگشته اندک خوراکی برای ما بخرید."<sup>۲۶</sup> گفتم: "نمی‌توانیم رفت، لیکن اگر برادر کهنتر با ما آید، خواهیم رفت، زیرا که روی آن مرد را نمی‌توانیم دید اگر برادر کوچک با ما نباشد."<sup>۲۷</sup> و غلامت، پدر من، به ما گفت: "شما آگاهید که زوجه‌ام برای من دو پسر زایید."<sup>۲۸</sup> و یکی از نزد من بیرون رفت، و من گفتم هر آینه دریده شده است، و بعد از آن او را ندیدم.<sup>۲۹</sup> اگر این را نیز از نزد من ببرید، و زیانی بدو رسد، همانا موی سفید مرا به حزن به گور فرود خواهید برد."<sup>۳۰</sup> و الآن اگر نزد غلامت، پدر خود بروم، و این جوان با ما نباشد، و حال آنکه جان او به جان وی بسته است،<sup>۳۱</sup> واقع خواهد شد که چون ببیند پسر نیست، او خواهد مرد و غلامانت موی سفید غلامت، پدر خود را به حزن به گور فرود خواهند برد.<sup>۳۲</sup> زیرا که غلامت نزد پدر خود ضامن پسر شده، گفتم: "هرگاه او را نزد تو باز نیاورم، تا ابدالآباد نزد پدر خود مقصر خواهم شد."<sup>۳۳</sup> پس الآن تمنا اینکه غلامت به عوض پسر در بندگی آقای خود بماند، و پسر، همراه برادران خود برود.<sup>۳۴</sup> زیرا چگونه نزد پدر خود بروم و پسر با من نباشد، مبادا بلایی را که به پدرم واقع شود ببینم.»

و یوسف پیش جمعی که به حضورش ایستاده بودند، نتوانست خودداری

کند، پس ندا کرد که «همه را از نزد من بیرون کنید!» و کسی نزد او نماند وقتی که یوسف خویشتن را به برادران خود شناسانید.<sup>۲</sup> و به آواز بلند گریست، و مصریان و اهل خانه فرعون شنیدند.<sup>۳</sup> و یوسف، برادران خود را گفت: «من یوسف هستم! آیا پدرم هنوز زنده است؟» و برادرانش جواب وی را نتوانستند داد، زیرا که به حضور وی مضطرب شدند.

<sup>۴</sup> و یوسف به برادران خود گفت: «نزدیک من بیایید.» پس نزدیک آمدند، و گفت: «منم یوسف، برادر شما، که به مصر فروختید!»<sup>۵</sup> و حال رنجیده مشوید، و متغیر نگردید که مرا بدینجا فروختید، زیرا خدا مرا پیش روی شما فرستاد تا (نفوس را) زنده نگاه دارد. زیرا حال دو سال شده است که قحط در زمین هست، و پنج سال دیگر نیز نه شیار خواهد بود نه درو.<sup>۶</sup> و خدا مرا پیش روی شما فرستاد تا برای شما بقیتی در زمین نگاه دارد، و شما را به نجاتی عظیم احیا کند.<sup>۷</sup> و الآن شما مرا اینجا نفرستادید، بلکه خدا، و او مرا پدر بر فرعون و آقا بر تمامی اهل خانه او و حاکم بر همه زمین مصر ساخت.<sup>۸</sup> بشتابید و نزد پدرم رفته، بدو گوید: پسر تو، یوسف چنین می گوید: که خدا مرا حاکم تمامی مصر ساخته است، نزد من بیا و تأخیر منما.<sup>۹</sup> و در زمین جوشن ساکن شو، تا نزدیک من باشی، تو و پسرانت و پسران پسرانت، و گلهات و رمهات با هر چه داری.<sup>۱۱</sup> تا تو را در آنجا پرورانم، زیرا که پنج سال قحط باقی است، مبادا تو و اهل خانهات و متعلقانت بینوا گردید.<sup>۱۲</sup> و اینک چشمان شما و چشمان برادرم بنیامین، می بیند، زبان من است که با شما سخن می گوید.<sup>۱۳</sup> پس پدر مرا از همه حشمت من در مصر و از آنچه دیده‌اید، خبر دهید، و تعجیل نموده، پدر مرا بدینجا آورید.»

<sup>۱۴</sup> پس به گردن برادر خود، بنیامین، آویخته، بگریست و بنیامین بر گردن وی گریست.<sup>۱۵</sup> و همه برادران خود را بوسیده، برایشان بگریست، و بعد از آن، برادرانش با وی گفتگو کردند.<sup>۱۶</sup> و این خبر را در خانه فرعون شنیدند، و گفتند برادران یوسف آمده‌اند، و بنظر فرعون و بنظر بندگان خوش آمد.<sup>۱۷</sup> و فرعون به یوسف گفت: «برادران خود را بگو: چنین بکنید: چهارپایان خود را بار کنید، و روانه شده، به زمین کنعان بروید.<sup>۱۸</sup> و پدر و اهل خانه‌های خود را برداشته، نزد من آید، و نیکوتر زمین مصر را به شما می‌دهم تا از فربهی زمین بخورید.<sup>۱۹</sup> و تو مأمور هستی این را بکنید: ارابه‌ها از زمین مصر برای اطفال و زنان خود بگیرید، و پدر خود را برداشته، بیایید.

<sup>۲۰</sup> و چشمان شما در پی اسباب خود نباشد، زیرا که نیکویی تمامی زمین مصر از آن شماسست.»  
<sup>۲۱</sup> پس بنی‌اسرائیل چنان کردند، و یوسف به حسب فرمایش فرعون، ارابه‌ها بدیشان داد، و زاد سفر بدیشان عطا فرمود. <sup>۲۲</sup> و به هر یک از ایشان، یک دست رخت بخشید، اما به بنیامین سیصد مثقال نقره، و پنج دست جامه داد. <sup>۲۳</sup> و برای پدر خود بدین تفصیل فرستاد: ده الاغ بار شده به نفایس مصر، و ده ماده الاغ بار شده به غله و نان و خورش برای سفر پدر خود. <sup>۲۴</sup> پس برادران خود را مرخص فرموده، روانه شدند و بدیشان گفت: «زنهار در راه منازعه مکنید!»  
<sup>۲۵</sup> و از مصر برآمده، نزد پدر خود، یعقوب، به زمین کنعان آمدند. <sup>۲۶</sup> و او را خبر داده، گفتند: «یوسف الآن زنده است، و او حاکم تمامی زمین مصر است.» آنگاه دل وی ضعف کرد، زیرا که ایشان را باور نکرد. <sup>۲۷</sup> و همه سخنانی که یوسف بدیشان گفته بود، به وی گفتند، و چون ارابه‌هایی را که یوسف برای آوردن او فرستاده بود، دید، روح پدر ایشان، یعقوب، زنده گردید. <sup>۲۸</sup> و اسرائیل گفت: «کافی است! پسر من، یوسف، هنوز زنده است؛ می‌روم و قبل از مردنم او را خواهم دید.»

## ۴۶

و اسرائیل با هر چه داشت، کوچ کرده، به بئر شبع آمد، و قربانی‌ها برای خدای پدر خود، اسحاق، گذرانید. <sup>۱</sup> و خدا در رؤیاهای شب، به اسرائیل خطاب کرده، گفت: «ای یعقوب! ای یعقوب!» گفت: «لیک.» <sup>۲</sup> گفت: «من هستم الله، خدای پدرت، از فرود آمدن به مصر مترس، زیرا در آنجا امتی عظیم از تو به وجود خواهم آورد. <sup>۳</sup> امن با تو به مصر خواهم آمد و من نیز تو را از آنجا البته باز خواهم آورد، و یوسف دست خود را بر چشمان تو خواهد گذاشت.» <sup>۴</sup> و یعقوب از بئر شبع روانه شد، و بنی‌اسرائیل پدر خود، یعقوب، و اطفال و زنان خویش را بر ارابه‌هایی که فرعون به جهت آوردن او فرستاده بود، برداشتند. <sup>۵</sup> و مواشی و اموالی را که در زمین کنعان اندوخته بودند، گرفتند. و یعقوب با تمامی ذریت خود به مصر آمدند. <sup>۶</sup> و پسران و پسران پسران خود را با خود، و دختران و دختران پسران خود را، و تمامی ذریت خویش را به همراهی خود به مصر آورد.



<sup>۸</sup> و این است نامهای پسران اسرائیل که به مصر آمدند: یعقوب و پسرانش رؤبین نخست‌زاده یعقوب. <sup>۹</sup> و پسران رؤبین: حنوک و فلو و حصرون و کرمی. <sup>۱۰</sup> و پسران شمعون: یموئیل و یامین و اوهد و یاکین و صوحر و شاول که پسرزن کنعانی بود. <sup>۱۱</sup> و پسران لاوی: جرشون و قهات و مراری. <sup>۱۲</sup> و پسران یهودا: عیر و اونان و شילה و فارص و زارح. اما عیر و اونان در زمین کنعان مردند. و پسران فارص: حصرون و حامول بودند. <sup>۱۳</sup> و پسران یساکار: تولاع و فوه و یوب و شمرون. <sup>۱۴</sup> و پسران زبولون: سارد و ایلون و یاحئیل. <sup>۱۵</sup> اینانند پسران لیه، که آنها را با دختر خود دینه، در فدان ارام برای یعقوب زایید. همه نفوس پسران و دخترانش سی و سه نفر بودند. <sup>۱۶</sup> و پسران جاد: صفیون و حجی و شونی و اصبون و عیری و ارودی و ارئیلی. <sup>۱۷</sup> و پسران اشیر: یمنه و یشوه و یشوی و بریعه، و خواهر ایشان ساره، و پسران بریعه حابر و ملکئیل. <sup>۱۸</sup> اینانند پسران زلفه که لابان به دختر خود لیه داد، و این شانزده را برای یعقوب زایید. <sup>۱۹</sup> و پسران راحیل زن یعقوب: یوسف و بنیامین. <sup>۲۰</sup> و برای یوسف در زمین مصر، منسی و افرایم زاییده شدند، که اسنات دختر فوطی فارغ، کاهن اون برایش بزاد. <sup>۲۱</sup> و پسران بنیامین: بالع و باکر و اشبیل و جیرا و نعمان و ایحی و رش و مفیم و حفیم و آرد. <sup>۲۲</sup> اینانند پسران راحیل که برای یعقوب زاییده شدند، همه چهارده نفر. <sup>۲۳</sup> و پسر دان: حوشیم. <sup>۲۴</sup> و پسران نفتالی: یحصئیل و جونی و یصر و شلیم. <sup>۲۵</sup> اینانند پسران بلهه، که لابان به دختر خود راحیل داد، و ایشان را برای یعقوب زایید. همه هفت نفر بودند. <sup>۲۶</sup> همه نفوسی که با یعقوب به مصر آمدند، که از صلب وی پدید شدند، سوای زنان پسران یعقوب، جمیعا شصت و شش نفر بودند. <sup>۲۷</sup> و پسران یوسف که برایش در مصر زاییده شدند، دو نفر بودند. پس جمیع نفوس خاندان یعقوب که به مصر آمدند هفتاد بودند. <sup>۲۸</sup> و یهودا را پیش روی خود نزد یوسف فرستاد تا او را به جوشن راهنمایی کند، و به زمین جوشن آمدند. <sup>۲۹</sup> و یوسف عرابه خود را حاضر ساخت، تا به استقبال پدر خود اسرائیل به جوشن برود. و چون او را بدید به گردنش بیاویخت، و مدتی بر گردنش گریست. <sup>۳۰</sup> و اسرائیل به یوسف گفت: «اکنون بمیرم، چونکه روی تو را دیدم که تا بحال زنده هستی.» <sup>۳۱</sup> و یوسف برادران خود و اهل خانه پدر خویش را گفت: «می‌روم تا فرعون را خبر دهم و به وی گویم: "برادرانم و خانواده پدرم که در زمین کنعان بودند، نزد من آمده‌اند. <sup>۳۲</sup> و مردان شبانان هستند، زیرا اهل مواشی‌اند، و گله‌ها و رمه‌ها و کل مایملک خود را آورده‌اند." <sup>۳۳</sup> و چون فرعون شما را بطلبد و

گوید: "کسب شما چیست؟" <sup>۳۴</sup> گویید: "غلامانت از طفولیت تا بحال اهل مواشی هستیم، هم ما و هم اجداد ما، تا در زمین جوشن ساکن شوید، زیرا که هر شبان گوسفند مکروه مصریان است.»

## ۴۷

پس یوسف آمد و به فرعون خبر داده، گفت: «پدرم و برادرانم با گله و رمه خویش و هر چه دارند، از زمین کنعان آمده‌اند و در زمین جوشن هستند.» <sup>۲</sup> و از جمله برادران خود پنج نفر برداشته، ایشان را به حضور فرعون بر پا داشت. <sup>۳</sup> و فرعون، برادران او را گفت: «شغل شما چیست؟» به فرعون گفتند: «غلامانت شبان گوسفند هستیم، هم ما و هم اجداد ما.» <sup>۴</sup> و به فرعون گفتند: «آمده‌ایم تا در این زمین ساکن شویم، زیرا که برای گله غلامانت مرتعی نیست، چونکه قحط در زمین کنعان سخت است. و الآن تمنا داریم که بندگان در زمین جوشن سکونت کنند.» <sup>۵</sup> و فرعون به یوسف خطاب کرده، گفت: «پدرت و برادرانت نزد تو آمده‌اند، زمین مصر پیش روی توست. در نیکوترین زمین، پدر و برادران خود را مسکن بده. در زمین جوشن ساکن بشوند. و اگر می‌دانی که در میان ایشان کسان قابل می‌باشند، ایشان را سرکاران مواشی من گردان.»

<sup>۶</sup> و یوسف، پدر خود، یعقوب را آورده، او را به حضور فرعون برپا داشت. و یعقوب، فرعون را برکت داد. <sup>۷</sup> و فرعون به یعقوب گفت: «ایام سالهای عمر تو چند است؟» <sup>۸</sup> یعقوب به فرعون گفت: «ایام سالهای غربت من صد و سی سال است. ایام سالهای عمر من اندک و بد بوده است، و به ایام سالهای عمر پدرانم در روزهای غربت ایشان نرسیده.» <sup>۹</sup> و یعقوب، فرعون را برکت داد و از حضور فرعون بیرون آمد. <sup>۱۰</sup> و یوسف، پدر و برادران خود را سکونت داد، و ملکی در زمین مصر در نیکوترین زمین، یعنی در ارض رع‌مسیس، چنانکه فرعون فرموده بود، بدیشان ارزانی داشت. <sup>۱۱</sup> و یوسف پدر و برادران خود، و همه اهل خانه پدر خویش را به حسب تعداد عیال ایشان به نان پروراند.

<sup>۱۲</sup> و در تمامی زمین نان نبود، زیرا قحط زیاده سخت بود، و ارض مصر و ارض کنعان بسبب قحط بینوا گردید. <sup>۱۳</sup> و یوسف، تمام نقره‌ای را که در زمین مصر و زمین کنعان یافته شد، به عوض غله‌ای که ایشان خریدند، بگرفت، و یوسف نقره را به خانه فرعون درآورد. <sup>۱۴</sup> و چون نقره

از ارض مصر و ارض کنعان تمام شد، همه مصریان نزد یوسف آمده، گفتند: «ما را نان بده، چرا در حضورت بمیریم؟ زیرا که نقره تمام شد.»<sup>۱۶</sup> یوسف گفت: «مواشی خود را بیاورید، و به عوض مواشی شما، غله به شما می‌دهم، اگر نقره تمام شده است.»<sup>۱۷</sup> پس مواشی خود را نزد یوسف آوردند، و یوسف به عوض اسبان و گله‌های گوسفندان و رمه‌های گاو و الاغان، نان بدیشان داد. و در آن سال به عوض همه مواشی ایشان، ایشان را به نان پرورانید.<sup>۱۸</sup> و چون آن سال سپری شد در سال دوم به حضور وی آمده، گفتندش: «از آقای خود مخفی نمی‌داریم که نقره ما تمام شده است، و مواشی و بهایم از آن آقای ما گردیده، و جز بدن‌ها و زمین ما به حضور آقای ما چیزی باقی نیست.<sup>۱۹</sup> چرا ما و زمین ما نیز در نظر تو هلاک شویم؟ پس ما را و زمین ما را به نان بخر، و ما و زمین ما مملوک فرعون بشویم، و بذر بده تا زیست کنیم و نمیریم و زمین بایر نماند.»<sup>۲۰</sup>

پس یوسف تمامی زمین مصر را برای فرعون بخرید، زیرا که مصریان هر کس مزرعه خود را فروختند، چونکه قحط بر ایشان سخت بود و زمین از آن فرعون شد.<sup>۲۱</sup> و خلق را از این حد تا به آن حد مصر به شهرها منتقل ساخت.<sup>۲۲</sup> فقط زمین کهنه را نخرید، زیرا کهنه را حصه‌ای از جانب فرعون معین شده بود، و از حصه‌ای که فرعون بدیشان داده بود، می‌خوردند. از این سبب زمین خود را نفروختند.<sup>۲۳</sup> و یوسف به قوم گفت: «اینک، امروز شما را و زمین شما را برای فرعون خریدم، همانا برای شما بذر است تا زمین را بکارید.<sup>۲۴</sup> و چون حاصل برسد، یک خمس به فرعون دهید، و چهار حصه از آن شما باشد، برای زراعت زمین و برای خوراک شما و اهل خانه‌های شما و طعام به جهت اطفال شما.»

گفتند:<sup>۲۵</sup> «تو ما را احیا ساختی، در نظر آقای خود التفات بیاییم، تا غلام فرعون باشیم.»<sup>۲۶</sup>

پس یوسف این قانون را بر زمین مصر تا امروز قرار داد که خمس از آن فرعون باشد، غیر از زمین کهنه فقط، که از آن فرعون نشد.<sup>۲۷</sup> و اسرائیل در ارض مصر در زمین جوشن ساکن شده، ملک در آن گرفتند، و بسیار بارور و کثیر گردیدند.<sup>۲۸</sup> و یعقوب در ارض مصر هفده سال بزیست. و ایام سالهای عمر یعقوب صد و چهل و هفت سال بود.<sup>۲۹</sup> و چون حین وفات اسرائیل نزدیک شد، پسر خود یوسف را طلبیده، بدو گفت: «الآن اگر در نظر تو التفات یافته‌ام، دست خود را زیر ران من بگذار، و احسان و امانت با من بکن، و زنه‌ار مرا در مصر دفن منما،<sup>۳۰</sup> بلکه با پدران خود بخوابم و مرا از مصر برداشته، در قبر ایشان دفن کن.» گفت: «آنچه گفתי خواهم کرد.»<sup>۳۱</sup> گفت: «برایم قسم بخور،» پس برایش قسم خورد و اسرائیل بر سر بستر خود خم شد.

و بعد از این امور، واقع شد که به یوسف گفتند: «اینک پدر تو بیمار است.»

پس دو پسر خود، منسی و افرایم را با خود برداشت. <sup>۲</sup> و یعقوب را خبر داده، گفتند: «اینک پسر توست یوسف، نزد تو می‌آید.» و اسرائیل، خویشتن را تقویت داده، بر بستر بنشست.

<sup>۳</sup> و یعقوب به یوسف گفت: «خدای قادر مطلق در لوز در زمین کنعان به من ظاهر شده، مرا برکت داد. <sup>۴</sup> و به من گفت: هر آینه من تو را بارور و کثیر گردانم، و از تو قومهای بسیار بوجود آورم، و این زمین را بعد از تو به ذریت تو، به میراث ابدی خواهم داد. <sup>۵</sup> و الآن دو پسر توست که در زمین مصر برایت زاییده شدند، قبل از آنکه نزد تو به مصر بیایم، ایشان از آن من هستند، افرایم و منسی مثل رؤبین و شمعون از آن من خواهند بود. <sup>۶</sup> و اما اولاد تو که بعد از ایشان بیاوری، از آن تو باشند و در ارث خود به نامهای برادران خود مسمی<sup>۷</sup> شوند. <sup>۷</sup> و هنگامی که من از فدان آمدم، راحیل نزد من در زمین کنعان به سر راه مرد، چون اندک مسافتی باقی بود که به افرات برسم، و او را در آنجا به سر راه افرات که بیت‌لحم باشد، دفن کردم.»

<sup>۸</sup> و چون اسرائیل، پسران یوسف را دید، گفت: «اینان کیستند؟» <sup>۹</sup> یوسف، پدر خود را گفت: «اینان پسران منند که خدا به من در اینجا داده است.» گفت: «ایشان را نزد من بیاور تا ایشان را برکت دهم.» <sup>۱۰</sup> و چشمان اسرائیل از پیری تار شده بود که نتوانست دید. پس ایشان را نزدیک وی آورد و ایشان را بوسیده، در آغوش خود کشید.

<sup>۱۱</sup> و اسرائیل به یوسف گفت: «گمان نمی‌بردم که روی تو را ببینم، و همانا خدا، ذریت تو را نیز به من نشان داده است.» <sup>۱۲</sup> و یوسف ایشان را از میان دو زانوی خود بیرون آورده، رو به زمین نهاد. <sup>۱۳</sup> و یوسف هر دو را گرفت، افرایم را به دست راست خود به مقابل دست چپ اسرائیل، و منسی را به دست چپ خود به مقابل دست راست اسرائیل، و ایشان را نزدیک وی آورد. <sup>۱۴</sup> و اسرائیل دست راست خود را دراز کرده، بر سر افرایم نهاد و او کوچکتر بود و دست چپ خود را بر سر منسی، و دستهای خود را به فراست حرکت داد، زیرا که منسی نخست‌زاده بود. <sup>۱۵</sup> و یوسف را برکت داده، گفت: «خدایی که در حضور وی پدرانم، ابراهیم و اسحاق، سالک بودند، خدایی که مرا از روز بودنم تا امروز رعایت کرده است، <sup>۱۶</sup> آن فرشته‌ای که مرا از هر بدی خلاصی داده، این دو پسر را برکت دهد و نام من و نامهای پدرانم، ابراهیم و اسحاق، بر ایشان خوانده شود، و در وسط زمین بسیار کثیر شوند.»

<sup>۱۷</sup> و چون یوسف دید که پدرش دست راست خود را بر سر افرایم نهاد، بنظرش ناپسند آمد، و دست پدر خود را گرفت، تا آن را از سر افرایم به سر منسی نقل کند. <sup>۱۸</sup> و یوسف به پدر خود گفت: «ای پدر من، نه چنین، زیرا نخست‌زاده این است، دست راست خود را به سر او بگذار.» <sup>۱۹</sup> اما پدرش ابا نموده، گفت: «می‌دانم ای پسر! می‌دانم! او نیز قومی خواهد شد و او نیز بزرگ خواهد گردید، لیکن برادر کهنترش از وی بزرگتر خواهد شد و ذریت او امتهای بسیار خواهند گردید.»

<sup>۲۰</sup> و در آن روز، او ایشان را برکت داده، گفت: «به تو اسرائیل برکت طلبیده، خواهند گفت که خدا تو را مثل افرایم و منسی گرداناد.» پس افرایم را به منسی ترجیح داد. <sup>۲۱</sup> و اسرائیل به یوسف گفت: «همانا من می‌میرم، و خدا با شما خواهد بود، و شما را به زمین پدران شما باز خواهد آورد. <sup>۲۲</sup> و من به تو حصه‌ای زیاده از برادرانت می‌دهم، که آن را از دست اموریان به شمشیر و کمان خود گرفتم.»

## ۴۹

و یعقوب، پسران خود را خوانده، گفت: «جمع شوید تا شما را از آنچه در ایام آخر به شما واقع خواهد شد، خبر دهم. ای پسران یعقوب جمع شوید و بشنوید! و به پدر خود، اسرائیل، گوش گیرید.»

<sup>۳</sup> «ای رؤبین! تو نخست‌زاده منی، توانایی من و ابتدای قوتم، فضیلت رفعت و فضیلت قدرت. <sup>۴</sup> جوشان مثل آب، برتری نخواهی یافت، زیرا که بر بستر پدر خود برآمدی. آنگاه آن را بی‌حرمت ساختی، به بستر من برآمد.»

<sup>۵</sup> «شمعون و لاوی برادرند. آلات ظلم، شمشیرهای ایشان است. ای نفس من به مشورت ایشان داخل مشو، و ای جلال من به محفل ایشان متحد مباش زیرا در غضب خود مردم را کشتند. و در خودرأیی خویش گاوان را پی کردند. <sup>۶</sup> ملعون باد خشم ایشان، که سخت بود، و غضب ایشان زیرا که تند بود! ایشان را در یعقوب متفرق سازم و در اسرائیل پراکنده کنم.»

<sup>۸</sup> «ای یهودا تو را برادرانت خواهند ستود. دستت بر گردن دشمنانت خواهد بود، و پسران پدرت، تو را تعظیم خواهند کرد. <sup>۹</sup> یهودا شیربچه‌ای است، ای پسر! از شکار برآمدی. مثل شیر

خویشتن را جمع کرده، در کمین می‌خوابد و چون شیرماده‌ای است. کیست او را برانگیزاند؟<sup>۱۰</sup> عصا از یهودا دور نخواهد شد. و نه فرمان‌فرمایی از میان پایهای وی تا شیلو بیاید. و مر او را اطاعت امتها خواهد بود.<sup>۱۱</sup> کره خود را به تاک و کره الاغ خویش را به مو بسته. جامه خود را به شراب، و رخت خویش را به عصیر انگور می‌شوید.<sup>۱۲</sup> چشمانش به شراب سرخ و دندانش به شیر سفید است.

<sup>۱۳</sup> «زبولون، بر کنار دریا ساکن شود، و نزد بندر کشتیها. و حدود او تا به صیدون خواهد رسید.<sup>۱۴</sup> یساکار حمار قوی است در میان آغلها خوابیده.<sup>۱۵</sup> چون محل آرمیدن را دید که پسندیده است، و زمین را دلگشا یافت، پس گردن خویش را برای بار خم کرد، و بنده خراج گردید.<sup>۱۶</sup> «دان، قوم خود را داوری خواهد کرد، چون یکی از اسباط اسرائیل.<sup>۱۷</sup> دان ماری خواهد بود به سر راه، و افعی بر کنار طریق که پاشنه اسب را بگذرد تا سوارش از عقب افتد.<sup>۱۸</sup> ای یهوه منتظر نجات تو می‌باشم.

<sup>۱۹</sup> «جاد، گروهی بر وی هجوم خواهند آورد، و او به عقب ایشان هجوم خواهد آورد.<sup>۲۰</sup> آشیر، نان او چرب خواهد بود، و لذات ملوکانه خواهد داد.<sup>۲۱</sup> نفتالی، غزال آزادی است، که سخنان حسنه خواهد داد.

<sup>۲۲</sup> «یوسف، شاخه باروری است. شاخه بارور بر سر چشمه‌ای که شاخه‌هایش از دیوار برآید.<sup>۲۳</sup> تیراندازان او را رنجانیدند، و تیر انداختند و اذیت رسانیدند.<sup>۲۴</sup> لیکن کمان وی در قوت قایم ماند و بازوهای دستش به دست قدیر یعقوب مقوی گردید که از آنجاست شبان و صخره اسرائیل.<sup>۲۵</sup> از خدای پدرت که تو را اعانت می‌کند، و از قادر مطلق که تو را برکت می‌دهد، به برکات آسمانی از اعلیٰ و برکات لجه‌ای که در اسفل واقع است، و برکات پستانها و رحم.<sup>۲۶</sup> برکات پدرت بر برکات جبال ازلی فایق آمد، و بر حدود کوههای ابدی و بر سر یوسف خواهد بود، و بر فرق او که از برادرانش برگزیده شد.

<sup>۲۷</sup> «بنیامین، گرگی است که می‌درد. صبحگاهان شکار را خواهد خورد، و شامگاهان غارت را تقسیم خواهد کرد.»<sup>۲۸</sup> همه اینان دوازده سبط اسرائیلند، و این است آنچه پدر ایشان، بدیشان گفت و ایشان را برکت داد، و هر یک را موافق برکت وی برکت داد.

<sup>۲۹</sup> پس ایشان را وصیت فرموده، گفت: «من به قوم خود ملحق می‌شوم، مرا با پدرانم در مغاره‌ای که در صحرای عفرون حتی است، دفن کنید.<sup>۳۰</sup> در مغاره‌ای که در صحرای مکفيله است،

که در مقابل ممی در زمین کنعان واقع است، که ابراهیم آن را با آن صحرا از عفرون حتی برای ملکیت مقبره خرید. <sup>۳۱</sup> آنجا ابراهیم و زوجه‌اش، ساره را دفن کردند؛ آنجا اسحاق و زوجه او رفقه را دفن کردند؛ و آنجا لیه را دفن نمودم. <sup>۳۲</sup> خرید آن صحرا و مغاره‌ای که در آن است از بنی‌حت بود. <sup>۳۳</sup> و چون یعقوب وصیت را با پسران خود به پایان برد، پایهای خود را به بستر کشیده، جان بداد و به قوم خویش ملحق گردید.

**۵۰** و یوسف بر روی پدر خود افتاده، بر وی گریست و او را بوسید. <sup>۲</sup> و یوسف طبیبانی را که از بندگان او بودند، امر فرمود تا پدر او را حنوط کنند. و طبیبان، اسرائیل را حنوط کردند. <sup>۳</sup> و چهل روز در کار وی سپری شد، زیرا که این قدر روزها در حنوط کردن صرف می‌شد، و اهل مصر هفتاد روز برای وی ماتم گرفتند. <sup>۴</sup> و چون ایام ماتم وی تمام شد، یوسف اهل خانه فرعون را خطاب کرده، گفت: «اگر الآن در نظر شما التفات یافته‌ام، در گوش فرعون عرض کرده، بگویند: "پدرم مرا سوگند داده، گفت: اینک من می‌میرم؛ در قبری که برای خویشتن در زمین کنعان کنده‌ام، آنجا مرا دفن کن." اکنون بروم و پدر خود را دفن کرده، مراجعت نمایم.» فرعون گفت: «برو و چنانکه پدرت به تو سوگند داده است، او را دفن کن.» <sup>۵</sup> پس یوسف روانه شد تا پدر خود را دفن کند، و همه نوکران فرعون که مشایخ خانه وی بودند، و جمیع مشایخ زمین مصر با او رفتند. <sup>۶</sup> و همه اهل خانه یوسف و برادرانش و اهل خانه پدرش، جز اینکه اطفال و گله‌ها و رمه‌های خود را در زمین جوشن واگذاشتند. <sup>۷</sup> و ارابه‌ها نیز و سواران، همراهش رفتند؛ و انبوهی بسیار کثیر بودند. <sup>۸</sup> پس به خرمنگاه اطاد که آنطرف اردن است رسیدند، و در آنجا ماتمی عظیم و بسیار سخت گرفتند، و برای پدر خود هفت روز نوحه‌گری نمود. <sup>۹</sup> و چون کنعانیان ساکن آن زمین، این ماتم را در خرمنگاه اطاد دیدند، گفتند: «این برای مصریان ماتم سخت است.» از این رو آن موضع را آبل مصرایم نامیدند، که بدان طرف اردن واقع است. <sup>۱۰</sup> همچنان پسران او بدان طوریکه امر فرموده بود، کردند. <sup>۱۱</sup> و پسرانش، او را به زمین کنعان بردند. و او را در مغاره صحرای مکفیله، که ابراهیم با آن صحرا از عفرون حتی برای ملکیت مقبره خریده بود، در مقابل

ممری دفن کردند.<sup>۱۴</sup> و یوسف بعد از دفن پدر خود، با برادران خویش و همه کسانی که برای دفن پدرش با وی رفته بودند، به مصر برگشتند.

<sup>۱۵</sup> و چون برادران یوسف دیدند که پدر ایشان مرده است، گفتند: «اگر یوسف الآن از ما کینه دارد، هر آینه مکافات همه بدی را که به وی کرده‌ایم به ما خواهد رسانید.»<sup>۱۶</sup> پس نزد یوسف فرستاده، گفتند: «پدر تو قبل از مردنش امر فرموده، گفت: <sup>۱۷</sup> به یوسف چنین بگویند: التماس دارم که گناه و خطای برادران خود را عفو فرمایی، زیرا که به تو بدی کرده‌اند، پس اکنون گناه بندگان خدای پدر خود را عفو فرما.» و چون به وی سخن گفتند، یوسف بگریست.<sup>۱۸</sup> و برادرانش نیز آمده، به حضور وی افتادند، و گفتند: «اینک غلامان تو هستیم.»<sup>۱۹</sup> یوسف ایشان را گفت: «مترسید زیرا که آیا من در جای خدا هستم؟<sup>۲۰</sup> شما درباره من بد اندیشیدید، لیکن خدا از آن قصد نیکی کرد، تا کاری کند که قوم کثیری را احیا نماید، چنانکه امروز شده است.<sup>۲۱</sup> و الآن ترسان مباشید. من، شما را و اطفال شما را می‌پرورانم.» پس ایشان را تسلی داد و سخنان دل‌آویز بدیشان گفت.

<sup>۲۲</sup> و یوسف در مصر ساکن ماند، او و اهل خانه پدرش. و یوسف صد و ده سال زندگانی کرد.<sup>۲۳</sup> و یوسف پسران پشت سوم افرایم را دید. و پسران ماکیر، پسر منسی نیز بر زانوهای یوسف تولد یافتند.<sup>۲۴</sup> و یوسف، برادران خود را گفت: «من می‌میرم، و یقیناً خدا از شما تفقد خواهد نمود، و شما را از این زمین به زمینی که برای ابراهیم و اسحاق و یعقوب قسم خورده است، خواهد برد.»<sup>۲۵</sup> و یوسف به بنی‌اسرائیل سوگند داده، گفت: «هر آینه خدا از شما تفقد خواهد نمود، و استخوانهای مرا از اینجا خواهید برداشت.»<sup>۲۶</sup> و یوسف مرد در حینی که صد و ده ساله بود. و او را حنوط کرده، در زمین مصر در تابوت گذاشتند.